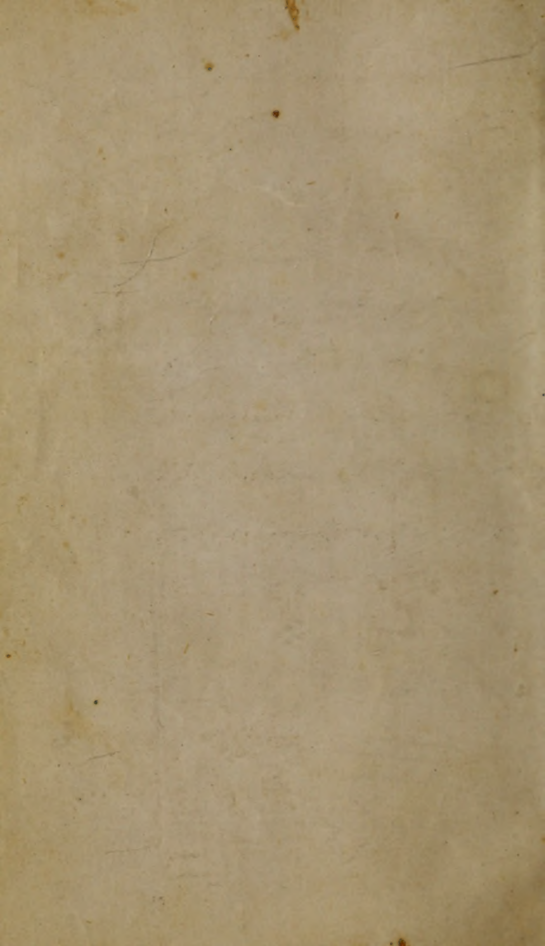
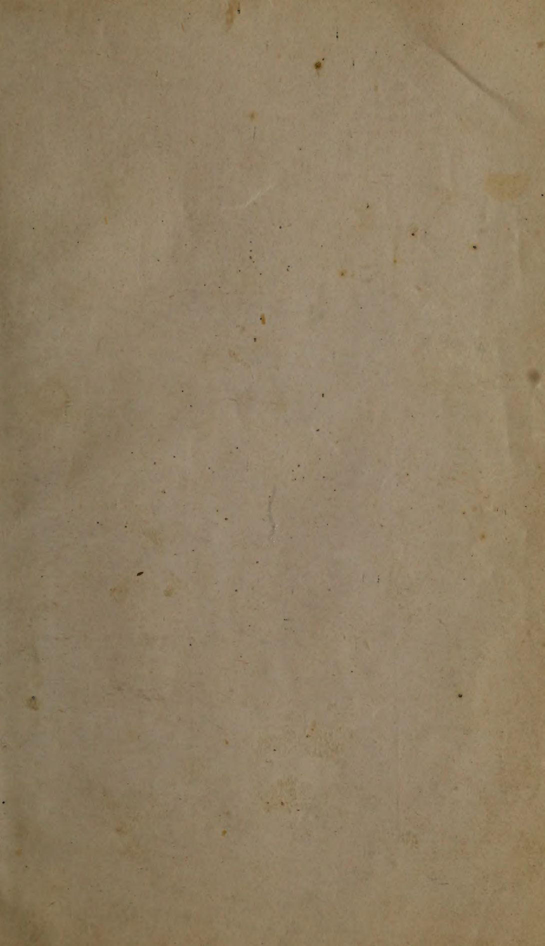
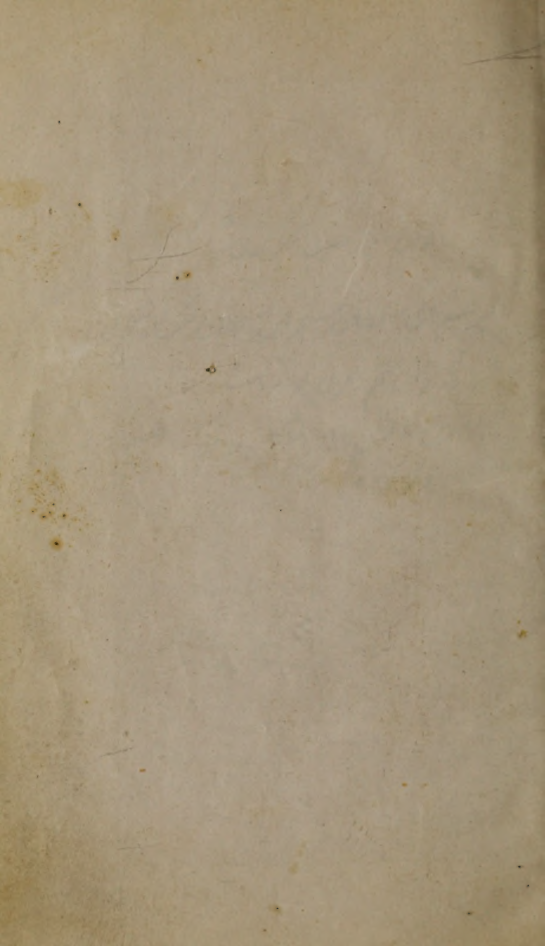
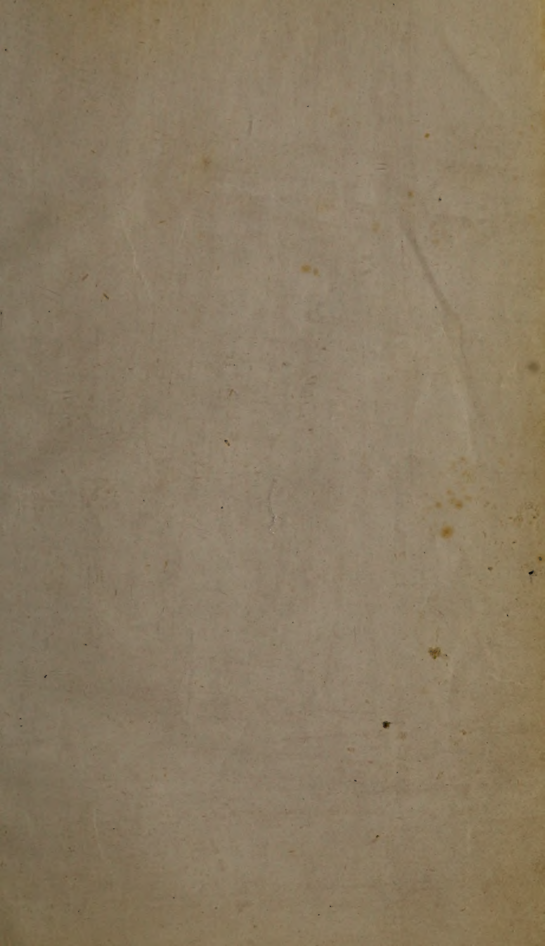










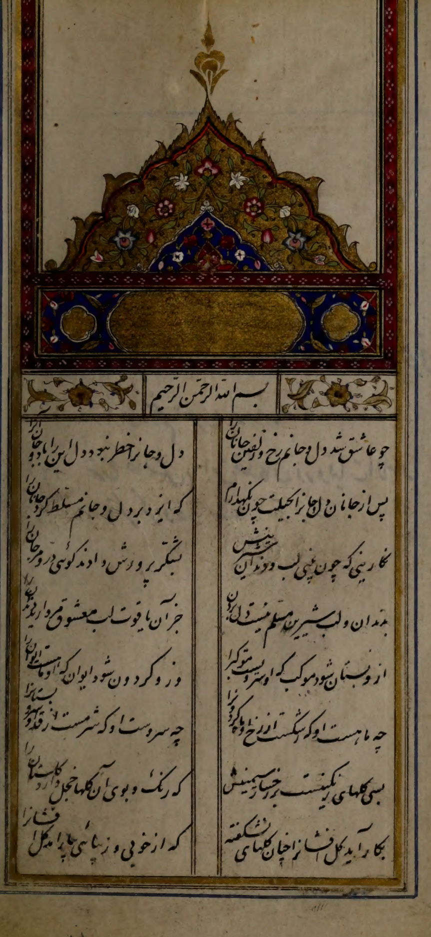


(۱)
دیوان امیر معزّی سمرقندی

(۲)
امیر الشعرای سلطان سنجر ابن سلطان ملکشاه سلجوقی

(۱) در قرن پنجم هجری بوده است

(۲) شرح حالش را ابن خلکان در وفیات الاعیان ذکر کرده است



بسم الله الرحمن الرحیم

چو عاشق شد دل و جانم برخ و زلفین جانان را
دل و جان را خطر نبود دل این را باد و جان آن را

پس از جانان دل و جان را بجبلت چون نگهدارم
که ایزد بر دل و جانم مسلط کرد جانان را

نگارینی که چون بینی لب و دندان شیرینش
بنگر پرورش داده گوئی در و مرجان را

بدندان و لب شیرین مسلم نیست دل بردن
بجز آن یاقوت لب معشوق مروارید دندان را

ازو بستان شود موکب که او سرویست متوکرا
ور و گردون شود ایوان که او ماهیست ایوان را

چه ماهست او که بشکست از رخ او ماه گردون را
چه سروست او که شرمست از قد او سرو بستان را

بسی گلهای رنگینست بر رخسار سیمینش
که رنگ و بوی آن گلها خجل دارد گلستان را

بکار آید گل افشار از چنان گلهای شکفته
که از خوبی و زیبائی بیاراید گل افشان را

بغارت برد دلها را بتی چون یوسف چاهی
که از عنبر رسن سازد همی چاه زنخدان را

چمن زندان دلها گشت و فردوس است رخسارش
شگفت آنکه شد فردوس مسکن چاه زندان را

غنوده چشم فتانش همی پنهان زند در دل
نشان بر رخ پدید آید همی آن زخم پنهان را

سپاه فتنه انگیزان اگر بیند چشم او
نگاه فتنه شاگردی کند آن چشم فتان را

دل چون گوی من زلفین چون چوگان است آن بت را
همی جوید همه ساله چو چوگان گوی گردان را

ندارم بس عجب گر خم چوگان گوی را جوید
من از گوی عجب دارم که جوید خم چوگان را

ز هجرانش مرا دردست و از وصلش مرا درمان
مگر هجران و وصل او سبب شد درد و درمان را

اگر شد بردرم سلطان ازین کارم عجب ناید
که در عشق و هوای او دلم سخره است سلطان را

غزل بر نام او گویم که هست او بر دلم سلطان
ثنا بر نام او گویم که دستور است سلطان را

نظام دولت عالی نظام الملک بوبکر
که تا محشر نظام است او حشمت و دین یزدان را

محمد بن سلیمان آن هنرمندی که نایب شد
بدین اندر محمد را بملک اندر سلیمان را

ای ستاره خوبان خلخ و یغما
به دلبری دل ما را همی کنی یغما

چو تو نگار دل افروز نیست در چگل
چو تو سوار سرافراز نیست در یغما

عنوده همچو دل تنگ ماست دیدهٔ تو
خمیده همچو سر زلف تست قامت ما

شکنج زلف تو شب را همی دهد سیهی
فروغ روی تو مه را همی دهد سیما

گرفته تو بیاقوت لؤلؤ مکنون
نهفته تو بهاروت زهرهٔ زهرا

توئی بحسن چو لیلی منم ترا مجنون
منم بعشق چو وامق توئی مرا عذرا

سر مرا همه ساله ز عشق تست خمار
دل مرا همه روزه بروی تست هوا

سخن بوصف تو گردد همی بزرگ خطر
غزل بنعت تو گردد همی تمام بها

هر آن غزل که ترا گویم ای غزال لطیف
بود مقدمهٔ مدح سید الوزرا

معین ملک و ملک بوالمحاسن محسن
کریم خوب سیر مهتر خجسته لقا

هر که آن چشم دژم بیند و آن زلف دوتا
اگر آشفته و شوریده شود هست سزا

منم اینک شده آشفتهٔ آن چشم دژم
منم اینک شده شوریدهٔ آن زلف دوتا

نوش من در لب ماهیست بقد سرو سهی
هوش من بر کف سرویست برخ ماه سما

بابی

تا بری گشت ز من هوش ز من گشت بری
تا جدا گشت ز من نوش ز من گشت جدا

گر خطا کرد و جفا جان و دل و دین منست
روی برتافتن از صحبت او نیست روا

شکری از لب او گرچه بصد دینارست
سه شکر را بدهم من بهمه حال بها

که بیکبار بهای سه شکر زان دو لبش
بعطایا ستدم از همت فخر الامرا

مجد دولت سر میران و بزرگان عجم
تاج دین سرور فرخ پی فرخنده لقا

بومحمد که به پیروزی ازو یافته اند
آل محمود یمینی شرف عز و علا

باز آمد و آورد خزان لشکر سرما
بشکست و هزیمت شد ازو لشکر گرما

آری چو فلک بند خزان برگشاید
بندد در گرما و گشاید در سرما

که باد کشاید صفت دیبه زربفت
که ابر کشاید صفت لؤلؤ لالا

که سیم بود بر رخ صحرا و گهی زر
بیجاده و مینا بود بر رخ صحرا

گویی فلک پیر کشاید بتعمد
سیم از بر بیجاده و زر از بر مینا

چون کرد هوا غالیه گون پیرهن خویش
کرد از سلب کوه بکافور مطرا

گلزار شود همچو جهودان عباپوش / گر عشق نگارین نقش‌ها

ترکی که چنو کس نگار دیده نه پرورد / پرورده رضوان و نگار دیده حورا

در پرده حیا بسته همه سال رخ او / وز مشک علم ساخته بر پرده دیبا

در صورت زیباش همه خلق نشنید / در پرده دیبا سر دان صورت زیبا

دیدم که عشرت خطا آن شمسه خلخ / دیدم که خلوت بر آن دلبر یغما

آن همچو عبیری بسر سوسن و نسرین / وین همچو حریری سلب آهن و خارا

بنگر تو بدان روی درخشنده چو فرقد / بنگر تو بدان عارض رخشنده چو جوزا

بر دامن فرقد شب تاریک معقد / پیرامن جوزا گل صدبرگ مجزا

بند دگر و سجده کند زلف سیاهش / چون از لب و انگشت کند شکل چلیپا

زلفش بصفت چون دل ترسا سیه آمد / در پیش چلیپا نه عجب سجده ترسا

در دل طربست آن بت و در دیده بهاست / یکساعت ازو نیست دل و دیده شکیبا

هر طبع که پژمرده دهرست ز هجرش / از دوستی خواجه شود تازه و برنا

کافی شرف الملک که هست از کفایت / تا روز قیامت شرف آدم و حوا

بو سعد محمد فلک سعد محامد ‌ ‌ ‌ تاج همه احرار با آلا و نعما

شد حجت عقل از دل صافیش مبین
شد صورت جود از کف کافیش مهین

حرف الباء

چو آتش فلکی شد نهفته زیر حجاب ‌ ‌ ‌ ز دود دست فلک بر رخ زمانه نقاب

درآمد از در من برگرفته دلبر من ‌ ‌ ‌ ز رای خویش حجاب و ز روی خویش نقاب

خبر گرفته که من بر عزیمت سفری ‌ ‌ ‌ فرو نهادم و برداشتم دل از احباب

عرق گرفته جبینش ز داغ فرقت من ‌ ‌ ‌ چو بر چکیده بگلبرگ قطرهای گلاب

کشیده زلف گره گیر در میان دو لب ‌ ‌ ‌ چو خوشه عنب اندر میانه عناب

فرو زده بدو بادام صد هزار الماس ‌ ‌ ‌ برون شده سر الماسها بدر خوشاب

دراز کرده زبان عتاب گفت مرا ‌ ‌ ‌ که ای بلفظ خطا با فراق کرده خطاب

ترا که گفت که اندر حضر درین روزی ‌ ‌ ‌ ز وصل عزم بگردان ز دست روی متاب

شباب و یار مساعد خوش است هر دو بهم ‌ ‌ ‌ مبر ز یار مساعد بروزگار شباب

بباش و رنجه مکن دست را بعند عنان
بپای و رنجه مکن پای را برنج رکاب

بکوه و دشت چه تازی میان ژاله و برف
که وقت طارم و خرگاه و آتش است و شراب

جواب دادم و گفتم که ای شکرلب من
مکن دراز بخشم اندرون زبان عتاب

سفر اگر همه دشتست باشدش پایان
فراق اگر همه بحر است باشدش پایاب

من از خدای بشکرم تو صبر کن که دهد
مرا بشکر جزا و ترا بصبر ثواب

وداع کردم و بر جان و دل نگاریدم
حساب وصلش و دیدم شبی چو روز حساب

شبی که بود ز بس تیرگی زمین و هوا
چو رنگ بازپسین سربسر سیاهی ناب

خیال نور کواکب میان ظلمت شب
چنانکه پر حواصل میان پر غراب

مجره همچو رهی کاشکار شد در بحر
چو زد کلیم پیمبر عصای خویش در آب

فتاده ناله غولان بکوه اندر دشت
چنانکه نعره شیران شرزه اندر غاب

گذر نکرد به پیش دلم چو دید که هست
دلم سپهر و شهاب اندر او مدیح شهاب

شهاب دین خدا مقتدا مؤید ملک
ظهیر دولت و پیرایه اولو الالباب

بر ماه لاله داری و بر لاله مشک ناب
در مشک حلقه داری و در حلقه بند و تاب

میگون لبست و مغزم از آن می پر از خمار
گلگون رخست و چشمم از آن گل پر از گلاب

او ساکن دلست و خرابست مسکنش
آسوده ساکنیست که شد مسکنش خراب

جستم ز عشق او و ببستم ره خطا
جستم مدیح میر و گشادم در صواب

میر بزرگوار عبید الله آنکه هست
در ملک شه مؤید و در دین حق شهاب

بفال فرخ و عزم درست و رای صواب
سفر گزیدم و کردم سوی رحیل شتاب

نماز شام که از شب نقاب بست هوا
رسید نزد من آن آفتاب مشک نقاب

بشاخ سدره برغم شکوفه بادام
همی فشاند ز بادام لؤلؤ خوشاب

بمهر گفت مرا کای شکسته عهد من
سفر گزیده بعزم درست و رای صواب

اگر دل تو بتحقیق جایگاه وفاست
دلم متاب و ازین جایگاه روی متاب

جواب دادم و گفتم ز بهر رفتن من
ترا بسی سخنان رفت گوش دار جواب

تو تشنه و منم چون سراب معلومست
که تشنه را نبود هیچ فایده ز سراب

وداع کن که هم اکنون همی بخواهم رفت / شکسته دل ز نشابور و صحبت اصحاب

مراست شکر و تراست صبر کردگار / مرا بشکر جزا و ترا بصبر ثواب

بگفتم این سخن و در برش گرفتم تنگ / قضا میان من و او ز هجر کرد حجاب

بران قضا چو رضا دادم اندر آن ساعت / نشستم از بر دیوی جهنده همچو شهاب

که شتاب چو صرصر که درنگ چو کوه / که فراز کبوتر که نشیب عقاب

ز لاله کفی شنگرفگون شده است جبل / ز سبزه کفی زنگارگون شده است آب

هزار نافه ز هر بقعه گشوده صبا / هزار عقد بهر منزلی گسسته سحاب

مرا شتاب گرفته بحضرت شرفی / چو حاجیان که نمایند سوی کعبه شتاب

بگوش دل ز سعادت همی شنیدم من / که حضرت شرف الملک هست حسن مآب

امیر حضرت ابوسعد کز سعادت او / فزود حشمت اسلاف دولت اعقاب

شده است باغ پر از رشته‌های در خوشاب / شده است راغ پر از توده‌های عنبر ناب

بباغ و راغ مگر ابر و باد داشته‌اند / بتوده عنبر ناب و برشته در خوشاب

هوا ز ابر چو پوشید جوشن و خفتان
ز عکس خویش کمان کرد مهر روشن تاب

ز غنچه گل و از شاخ بید باد صبا
زمردین پیکان کرد و سبزدین الساب

همی ز سیل بهاری شود سراب چو بحر
چنانکه بحر شود پیش جود خواجه سراب

غیاث دولت سلطان قوام دین رسول
نظام ملک جهان سید اولوا الالباب

آفتابی را همی ماند رخش عنبر نقاب
هیچکس دیدست عنبر را نقاب آفتاب

گر نقاب آفتاب آسمان شاید ز ابر
آفتاب دلبران را شاید از عنبر نقاب

ساحر و عطار شد زلفش که هر چون بنگرم
پیشه دارد سحر صرف و مایه دارد مشک ناب

زانکه خم جعد او پشت مرا دارد بخم
زانکه تاب زلف او جان مرا دارد بتاب

ظلم کردست آنکه اندر جعدش آورد خم
جور کردست آنکه اندر زلفش افکندست تاب

آب رویش هر زمان اندر دلم آتش زند
تا دلم بر آتش هجران او کرد کباب

من چو خواهم کرد فریاد آب از آتش برکشم
او چو خواهد خورد نشو را آذر افروزد بر آب

کار صبر من شد از بیمار زلف او ضعیف
جای خواب من شد از وسواس چشم او خراب

صبر من بشکست آری بشکند تیمار صبر — خواب من بگسست آری بگسلد سودای خواب

زان نهفته در شکربار تو در یاقوت سرخ — چشم من شد چون سحاب و لعل بار از جان سحاب

گر بچشم اندر سرشکم لعل گون شد باک نیست — در دلم مدح خداوندست چون در خوشاب

نصر میر المؤمنین پروردگار ملک و دین
ملک سلطان را معین و دین یزدان را شهاب

اگر نشاط کند دهر واجبست و صواب — که کرد خسرو روی زمین نشاط شراب

رخ نشاط برون آمد از نقاب امروز — بآتشی که مر او را از آب هست نقاب

اگر کسی صفت باده و پیاله کند — پیاله آب فسردست باده آتش ناب

اگر چه آتش با آب ضد یکدگرند — بدست شاه موافق شدند آتش و آب

معز دین پیمبر مغیث امت او
خدایگان جهان مالک قلوب و رقاب

نرگس پرخواب او از چشم من بربود خواب — سنبل پرتاب او در پشتم آورد است تاب

چشم من پرخواب از آن شد پشت من پرتاب از این — وین دو حال از هر دو پنداری همی بینم بخواب



آن چو سحّاران اگر پیشه ندارد سحر صرف ... وین چو عطاران اگر مایه ندارد مشک ناب

چیست چندان رنگ و زرق از سحر آن بر مشتری ... چیست چندین رنگ و بو از عطر این بر آفتاب

گر میان عاشق و معشوق هنگام طرب ... شرم حشمت را شراب از پیش بردارد حجاب

خویشتن را در حجاب شرم و حشمت گر کنم ... بیشتر پوشد همی چون بیشتر نوشد شراب

راست پنداری که کافور و گلاب است ای شگفت ... چون شکفته عارضش خوی گیرد از شرم و عتاب

من دلی دارم ز عشقش گرم پیش او شدم ... گر نباشد این گرمی به کافور و گلاب

وصل خوبان را بچشم اندر خیال روی او ... چون مه اندر آینه است و چون ستاره اندر آب

گر خیال او نه ماه است و ستاره پس چراست ... نور او آسان نماید وصل او دشوار یاب

عاشقان را گر وصال صحبت آن ماه روی ... خوشتر است از عمر و مال و تندرستی و شباب

عاقلان را از وصال صحبت او خوشتر است ... خدمت سلطان اعظم خسرو مالک رقاب

کعبهٔ محمودیان و قبلهٔ مسعودیان

فخر سلطانان علاء دین و دنیا بوشهاب

حرف التاء

یاد باد آن شب که یار من ز منزل بر گرفت
بار بربست و ز ما لشکرگه و لشکر گرفت

ناکشیده رنج داغ هجر بر جانم نهاد
ناکشیده می خمار مستی اندر سر گرفت

چنبر زلفش ز من بر بود چرخ چنبری
تا ز هجرش قامت من شکل چنبر گرفت

گفتم ای شکرلبان نزدیک من بازآی زود
چشم بر هم زد ز لؤلؤ لاله و شکر گرفت

شد جهان بر چشم من همچون دلم تاریک زود
چون کشید او تنگ اسب و تنگم اندر بر گرفت

جان من شد رفتنی از رفتن جانان من
من دل از جان بر گرفتم او دل از من بر گرفت

دیدم آن شب گنبد اخضر چو دریای محیط
پیکر دریای اخضر گنبد اخضر گرفت

از سوی خاور بر آمد باد و دریا موج زد
روی آن دریای اخضر سر بسر گوهر گرفت

شب چو کشتی بود مهرش لنگر و ملاح ماه
کشتی آن کشتی سکون از جنبش لنگر گرفت

صبحدم کشتی فلک چهره به نیلابه بشست
رنگ شمشیر جمال الدین ابوجعفر گرفت

آفتاب دین پیغمبر محمد بن حسن
آن خداوندی که در دین رسم پیغمبر گرفت

بتی که قامت او سرو را بماند راست
خمیده زلف گره گیر او چو قامت ماست

رزدی

ز روی او بر صورتگر از خیال بتان
خیال حور بهشت و نشان ماه سماست

تا ز شام که رفت آفتاب سوی نشیب
بر من آمد ماهی که نارون بالاست

در آمد از سر کوی و در سرای زد
سرای و کوی برویش چو آفتاب آراست

بگرد چهره او در دو زلف او گفتی
که گرد لاله دو چنبر ز عنبر ساراست

همی فشاند سر زلف برد و عارض خویش
بر آفتاب تو گفتی همی زره پیداست

چو عزم رفتن من دید و زاد راه سفر
فرو نشست تو گوئی قیامتی برخاست

بگونه رخ او بر سرشک او گفتی
که بر عقیق پراکنده لؤلؤ لالاست

بمهر گفت بسوی سفر همی چه روی
که در سفر خطر صعب و کارهای خطاست

مکان برم که جفا بر حضر گزیدستی
که اختیار سفر بر حضر نشان خطاست

اگر ز وصل من و شهر خویش سیر شدی
پس این شتافتن و زود رفتن تو چراست

جواب دادم کاندر سفر خطر باشد
ولیکن آن سفری کش نتیجه نور و نواست

ضرورتست مرا رفتن از حضر بسفر
ضرورت سفر و بوستان نشان وفاست

برای عز و شرف پویم از ره عزلت
که عز و عزلت هر دو بهم نباید راست

بود سفر بسعادت مرا چو بار دگر / ز روزگار همی دید و ز کردگار قضاست

مگر همی نشناسی که در زیادت جاه / پناه من بخداوند سید الرؤساست

معین مملکت شهریار نیک‌اختر / که فر دولت نیک‌اختران بدو پیداست

ابوالمحاسن کاحسان بزرگ نام بدوست / محمد آنکه محامد بدو تمام بهاست

بزرگواری کاندر کمال قدرت خویش / نه ایزدست و چو ایزد بزرگ و بیهمتاست

سروی براستی چو تو در جویبار نیست / نقشی به نیکویی چو تو در قندهار نیست

جفت مهی اگرچه بخوبیت جفت نیست / یار شهی اگرچه بخوبیت یار نیست

زلف تو مشک بار و بر او زره شود / پس نام او چرا زره مشک بار نیست

خواهم که بند و حلقه او بشمرم یکی / هرچند بند و حلقه او را شمار نیست

با خار نیست نرگس و بی خار نیست گل / گویند مردمان و مرا استوار نیست

زیرا که گرد نرگس تو هست خارها / گرد گل شکفته تو هیچ خار نیست

جانا بمن اشارت انگشت و لب مکن / کاندر اشارت تو دلم را قرار نیست

چون بنگری ز دور کن غمزه زینهار
گر غمزهٔ تو جان مرا زینهار نیست

در چین اگر چه صنعت مانی نگار نیست
زیباتر از تو در همه چین یک نگار نیست

مهر تو اختیار ملوک است تا ترا
جز مهر اختیار ملوک اختیار نیست

فرمانده عجم ملک ارغو که بی رضاش
سیاره را مسیر و فلک را مدار نیست

آن روی نه رویست گل سرخ بهارست
وان زلف نه زلفست شب غالیه بارست

وان جعد نه جعدست همه حلقه و بندست
وان چشم نه چشمست همه خواب و خمارست

شاید که من از دست تبم باده کنم نوش
زیرا که تبم نوش لب باده گسارست

مشکین خط او بر دل من فتنه فزاییست
نوشین لب او بر لب من بوسه شمارست

روزی که نه پیشش بهارم چو خزانست
چون باز به پیشش خرامم چو بهارست

ای من رهی آن ماه که چه مست و چه هشیار
اندر بر عاشق ز در بوس و کنارست

اندر طلب وصلش بی صبر و قرارم
یارب ز چنان روی مرا صبر و قرارست

دلسوز منست آن بت جانسوز مخالف
شمشیر شه شیردل شیر شکارست

سلطان بلند اختر ابو الفتح ملکشاه
شاهی که مبارز فلک و تیغ گذار است

ای روی تو رخشنده تر از قبله زردشت
بی روی تو چون زلف تو گوژست مرا پشت

عشق تو مرا کشت و هوای تو مرا سوخت
جور تو مرا خست و جفای تو مرا کشت

هر چند همی جور و جفای تو کشیدم
هرگز نکنم مهر و وفای تو فرامشت

برخیز و بیا تا ز رخ و زلف تو امشب
پر لاله کنم دامن و پر مشک کنم مشت

ایام ورد و موسم عید پیمبر است
گیتی ز بوی هر دو سراسر معطر است

گلزارها بآمدن آن مزین است
محرابها بآمدن این منور است

آن مونس حریف و می لعل مجلس است
وین همره خطیب و مصلی و منبر است

آن با عقیق و بسد و یاقوت و گوهر است
وین با گلاب و غالیه و عود و عنبر است

در بزم آب انگور از آن مسلم است
در شرع خون قربان این را میسر است

هر چند خرمند ز هر دو جهانیان
مقصود هر دو خرمی شاه سنجر است

شاه خدایگان همه خسروان شرق
آن خسروی که ناصر دین پیمبر است

هنگام نشاط است که عید است و بهار است — گیتی همه پر بوی گل و رنگ نگار است

در هر وطنی خرمی از موکب عید است — در هر چمنی تازگی از باد بهار است

تا باد بهاری بسوی باغ گذر کرد — بر شاخ درختان گل و نسرین ببار است

بر طرف چمن شاخ درختان ز شکوفه — مانند بت سیمبر مشک عذار است

گشته است بنفشه چو یکی عاشق مهجور — کز هجر سر افکنده و از عشق فکار است

نرگس قدح باده نهاده است بکف بر — زانست که در دیده او خواب خمار است

بر سبزه و لاله لب جوی و سر کوه — از مرغ چغانه است و ز نخچیر قطار است

روی آن ترک جهان آرای ماه روشن است — زلف او از تیره شب بر ماه روشن جوشن است

تا که او را جوشن است از تیره شب بر طرف ماه — راز من در عشق او پیدا چو روز روشن است

تا گلی نو بشکفد هر ساعتی بر روی او — کوی او زو چون گلستان خانه زو چون گلشن است

همچو فرخار است مجلس تا که او در مجلس است
همچو کشمیر است برزن تا که در برزن است

چون ببینی چشم او گویی شکفته نرگس است
چون ببینی روی او گویی دمیده سوسن است

سوسنی دیدی که گردش شاخهای سنبل است
نرگسی دیدی که گردش نوکهای سوزن است

سنگ بر دل بندم اندر عشق آن زرین کمر
زانکه همواره بزیر سنگ آذر مسکن است

او ز من منت ندارد گرچه او را شاهوار
طوق زرین هر شبی از دست من در گردن است

هر کسی را رشک باشد بر بت معشوق خویش
رشک من دایم بر آن مشکین دل سیمین تن است

دشمنی جویم همی با آنکه او را هست دوست
دوستی گیرم همی با آنکه او را دشمن است

حور دیدار است لیکن بر سر مژگان او
سحرها رستست و کید و فتنهٔ اهریمن است

تیر مژگانش همی ناگاه از دل بگذرد
راست گویی نیزهٔ اسپهبد شیر اوژن است

در جهان اسپهبد شیر اوژن از روی هنر
خسرو عالی نسب علی شهریار قارن است

این چه شادیست کزو در همه گیتی خبر است
وین چه شکر است کزو در همه عالم اثر است

این چه بادست که او را ز نعیم است نسیم
وین چه ابر است که او را ز سعادت مطر است

این چه شورست که پنداری جشنیست بزرگ — وین چه جشن است که پنداری عید دگر است

جشن ایام بود رسم جم و افریدون — جشن اسلام بقای ملک دادگر است

قبلهٔ دولت بوطاهر سعد بن علی

که دل ظاهر او قبلهٔ عقل و هنر است

زلف و چشم دلبر من لاعب است و ساحر است — لعب زلف و سحر چشم او بدیع و نادر است

ده یکی از لعب زلفش مایهٔ ده لاعب است — صد یکی از سحر چشمش توشهٔ صد ساحر است

چشم او بیخواب و خواب آلود باشد روز و شب — چشم من از چشم خواب آلود او شب ساهر است

ماه روشن را شب تاریک بباید بخلق — وان شب زلفش مه رخسار او را ساتر است

تا که پنهانست ماه اندر شب تاریک او — راز من در عشق او چون روز روشن ظاهر است

بر پرند او طرازی کایزد از عنبر کشید — قدر آن بیش از طراز جامهای فاخر است

خلق روح افزای او عنوان لطف خالق است — فطرت زیبای او عنوان صنع فاطر است

در دل من شادی و شور از شراب شادی او — زانکه شهرآرای و شیرین و شکرف و شاطر است

در بهای بوسه دل خواهد و جان بر سری — گر تجارت پیشه دارد بیجا با تاجر است

مشهد عشاق گیتی در خراسان کوی اوست
مقصد زوار درگاه اجل بوطاهرست

ملک شاهان را وجیه و دین یزدان را شریف
زین دولت زانکه نفس او شریف طاهرست

نامور سعد علی صدری که بر چرخ بلند
نجم سعد از طالع او تا قیامت زاهرست

حرف الدال

ترک من چون زلف بگشاید جهان مشکین کند
هر که بویش بشنود گوید که آن مشک این کند

ور نسیم زلف و رخسارش رسد بر آسمان
سنبله پر سنبل و نثره پر از نسرین کند

ور کند رای بد زمانی بر لبش باد صبا
هر نبات تلخ را باد صبا شیرین کند

چون ز جعد زلف بنماید نگارین روی خود
خانه‌ها را چون نگارستان هند و چین کند

گه بخم زلف پشت بیدلان پرخم کند
گه بچین جعد روی عاشقان پرچین کند

در لب او آب حیوانست و عشق او همی
با دل عشاق فعل آذر برزین کند

من چو از عشقش بنالم ناله چون خسرو کنم
او چو از خوبی بنازد ناز چون شیرین کند

گر وصال او همی چون کیمیا نایابست
پس چرا هجران او رویم همی زرین کند

صد هزاران صاعقه پیدا کند در هر دلی / چون دو بیجاده بعمدا پرده پروین کند

گر بحور العین نماند پس چرا اوصاف او / چون جمال او ببیند وصف حور العین کند

از بهشت آید مگر تا از جمال روی خویش / روز عید آرایش بزم نظام الدین کند

آفتاب فتح بو الفتح آنکه بر درگاه او / دست گردون هر زمانی اسب دولت زین کند

آمد آن فصلی که از طبع جهان دیگر شود / هر زمین از صنعت او آسمان پیکر شود

باغ ازو مانند صورتخانهٔ مانی شود / راغ ازو مانند لعبتخانهٔ آزر شود

کوهسار از چادر سیماگون آید برون / چون عروس باغ در زنگارگون چادر شود

سرو همچون منبری گردد ز مینا ساخته / شاخ گل مانند بیجاده گون چنبر شود

گاه بازیگر شود بلبل بمنبر چون خطیب / آن چه بیرون زمنبر وین سوی منبر شود

نور با ظلمت قرین و کفر با ایمان ندیم / مر مرا پیدا همی بر روی آن دلبر شود

گاه ظلمت بر بساط نور رقاصی کند / گاه بر اطراف ایمان کفر بازیگر شود

جام باده بر کف من نه که جانان حاضر است / تا مرا بر روی جانان باده جان پرور شود

بسکه بی او دیدگان من بخواب اندر نشد ‏— بر کنار او مگر یکره بخواب اندر شود

مجلسی بی داوری با او بخواهم ساختن ‏— پیش تا خصمش خبر یابد سوی داور شود

مر مرا از داور خصمش نباشد هیچ باک ‏— گر نظام دین پیغمبر مرا یاور شود

صاحب عادل مظفر آنکه عدل او همی
حجت قول خدا و قول پیغمبر شود

بهاری کز دو رخسارش همی شمس و قمر خیزد ‏— نگاری کز دو یاقوتش همی شهد و شکر خیزد

خروش از شهر بنشاند هر آنگاهی که بنشیند ‏— هزار آتش برانگیزد هر آنگاهی که برخیزد

رخش سیمین بر پر سیم خطش چون عنبر مشکین ‏— شنیدی چنبر مشکین که از سیمین بر خیزد

نبا بینای مادرزاد اگر رخسار بنماید ‏— بنور روی او از چشم نابینا بصر خیزد

دهان تنگ آن دلبر بتنگی هست چون خاتم ‏— وگر خواهد میانش را هم از خاتم کمر خیزد

از آن سنگین دلش خیزد همی رنگین سرشک من ‏— بدین معنی درست آید که یاقوت از حجر خیزد

بدندانش نظر کردم دو چشمم گوهر دریا شد ‏— مرا دریا ز گوهر خاست وز دریا گهر خیزد

یکی دریاست رای او که پیش او شود کاسد ‏— هزاران دیبا که از بغداد و روم و کاشغر خیزد

بنازار نکو رویان اگر قیمت کنند اورا / خریدارش عماد الملک شاه دادگر خیزد

قسیم عدل ابو القاسم که از اقلام و اعلامش

بدیوان در قضا زاید بمیدان در قدر خیزد

ز بهر عید نگارا همی چه سوزی عود / چرا شراب نه پیمایی و نسازی عود

بساز عود و بده یک شراب وصل مرا / که من بسوختم از هجر تو در آتش عود

چرا من ندهی باده چو آب حیات / که نیست باده چو آب حیات ناجود

قدح بچنگم و آواز چنگ در گوشم / به از نگین سلیمان و نغمهٔ داود

بیار چنگ که پشت من از رکوع و سجود / خمیده گشت چو چنگ از بس قیام و قعود

پیاله را سزد اکنون همی قعود و قیام / قنینه را سزد اکنون همی رکوع و سجود

سزد که حال دل خویش بر تو عرضه کنم / که رفت موسم اعراض و روزگار صدود

چو من بنعمت معبود شاد و خشنودم / سزا بود که کنم شکر نعمت معبود

چه نعمتست فزون زین که من ز حضرت شاه / بکام خویش رسیدم بمقصد و مقصود

چه مقصد است و چه مقصود پس ازین که مرا / همی ز برج شرف تابد آفتاب سعود

بفر دولت مسعود تاج دین هدی | نصیر ملک و ملک مجد دولت مسعود

سپهر جاه خورشید گوهر جهان

رئیس و صدر خراسان منیع بن محمود

تا بنفشستان جانان گرد گلستان بود | عاشق از جانان بنفشستان گلستان بود

تا دل عشاق را رویش همی آتش دهد | آب دادن دیده عشاق را پیمان بود

تاب زلفش تا همی پیدا بود در عارضش | بس دل عاشق که زیر زلف او پنهان بود

زلف او ماند بچوگان و زنخدانش بگوی | گوی چون کافور باشد غالیه چوگان بود

با پری ماند نگارم گر پری را هر زمان | جعد عنبر بار باشد زلف مشک افشان بود

ماه در مجلس بود هر گه که در مجلس بود | سرو در میدان بود هر گه که در میدان بود

سرو و مه را عاشقان بسیار خیزد گر چنو | ماه بر گردون بود یا سرو در بستان بود

فتنه جانان منم زیرا که دارم عشق او | هر که دارد عشق جانان فتنه جانان بود

گر همی دیدار جانان شادی جان آورد | بهتر از دیدار جانان خدمت سلطان بود

سایه یزدان که از عدل آفتاب عالمست | آفتابی دیده گو سایه یزدان بود

پادشاهی بمعز دین دنیا وقف شد
وین شرف زو بر گذرد تا فلک دوران بود

اگرچه خرمی عالم از بهار بود / همیشه خرمی من ز روی یار بود

چو من بخوبی و آرایش سخن گرم / همه جای خوبی و آرایش بهار بود

سرشک ابر اگر افزون بود بوقت بهار / سرشک من بدل هر یکی هزار بود

اگر از آب بود بر هوا همیشه بخار / مرا ز عشق بچشم اندرون بخار بود

بخار آب همه در فشان بود ز هوا / بخار عشق ز چشم عقیق بار بود

کنار من ز عقیق آن زمان تهی گردد / که آن عقیق لبم در بر و کنار بود

ز بهر باغ نهم داغ عشق بر دل خویش / اگرچه صورت او باغ را نگار بود

بلاله زار شوم پیش لاله ناله کنم / اگرچه رنگ رخش رنگ لاله زار بود

بجویبار شوم پیش سرو نوحه کنم / اگرچه قامت او سرو جویبار بود

بنفشه گرچه بدیع است از چه اندیشد / کسی که بسته آن زلف تابدار بود

اگرچه نرگس خوب است از و نیارد یاد / کسی که فتنه آن چشم پر خمار بود

وگرچه عشق عظیم است از و مدارا باک | کسی که بندهٔ درگاه شهریار بود

جلال دولت عالی که از جلالت او
همیشه قاعدهٔ دولت استوار بود

ماه من جرعه مرا بر زر عقیق افشان کند | چون ز زیر لعل مروارید را پنهان کند
سازد از زلف و زنخ هر ساعتی چوگان و گوی | تا دل و پشت مرا چون گوی و چوگان کند
چون بتابد زلف او بر عارضش گویی همی | بر مه روشن شب تاریک مشک افشان کند
گر نیارد کرد جولان بر مه تابنده شب | پس چرا از زلف شب بر عارضش جولان کند
گرچه از هجران او دشوار گردد کار من | وصل او بر من همی دشوارها آسان کند
ور مرا دردی دهد زنجیر عنبربار او | لعل شکربار او آن درد را درمان کند
عشق او قصد دلم کرد و بکشتم ز و جدا | هم نگردم ز و جدا گر نیز قصد جان کند
حاش لله عشق او بر جان نباشد هیچ دست | خاصه بر جان کسی کاو خدمت سلطان کند

سیف شاهان ملکشاه آن جهانداری که چرخ
نام او بر نامهٔ دولت همی عنوان کند

ماه را ماند که اندر سدرهٔ دیبا بود — ماه کاندر سدرهٔ دیبا بود زیبا بود

عاشقان را اول بدام عنبرین گیرد صید — صید دل باید چو دام از عنبر سارا بود

عنبر سارای او باشد نقاب لاله برگ — تا که مرجانش حجاب از لؤلؤ لالا بود

هست دریای ملاحت روی او از بهر آنکه — عنبر و مرجان و لؤلؤ هر سه در دریا بود

ماند آن لعبت پری را گر بود پیدا پری — ماند آن دلبر صنم را گر صنم گویا بود

از بلای عشق او سودا بود در هر سری — وز نهیب هجر او در هر دلی صفرا بود

هر که خواهد تا بمنزلگاه وصل او رسد — راه او با چار بر صفرا و بر سودا بود

گر بحکم طبع یغما رسم باشد ترک را — آن صنم ترکست و دل در دست او یغما بود

ور بود در خلخ و یغما چو او ترک دگر — قبلهٔ عشاق گیتی خلخ و یغما بود

عیش عیش ما بود وقتیکه با او می خوریم — کار کار ما بود وقتیکه او با ما بود

آهن و دیبا از و برگیرد گر فخر او رسد — چون برزم و بزم او در آهن و دیبا بود

شاه محمود محمد آنکه با شمشیر او — ملت و دین پیمبر عالی و والا بود

بر گل از سنبل نگارم دام‌ها دام آورد — تا چو صیادان دلم را پای در دام آورد
سرو سیم اندام چون دعوی صیادی کند — دام دلها بر گل از سنبل بادام آورد
هر کجا خواهد ز رق و حیله و رنگ و فر — از دلم بیرون برد آرام و آرام آورد
نقشهای مانوی را برد و گلنار آورد — سحرهای سامری را برد و بادام آورد
چون مرا پیمی همیشه مست دارد چشم او — حاجتم ناید که پیش من می و جام آورد
روی من زرین تر از هر جام کو گیرد بدست — اشک من رنگین تر از هر می که در جام آورد
مادر او را اگر بگاه شام آرد سوی در — دایه او را اگر بوقت بام بر بام آورد
عشق او هر روز شوری در دل خاص افکند — هجر او هر شب بلائی بر سر عام آورد
هر که خواهد تا سلامت ماند از شور و بلا — دل ز عشق او بمدح زین اسلام آورد
سید حکام دنیا گر پی آیا دین — از امام حق همی منشور حکام آورد

نامور بوسعد بن نصر بن منصور آنکه او
سعد و حمد اندر جهان از کنیت و نام آورد

چیست آن آبی که رخ را گونه آذر دهد — تلخی او عیش را شیرینی شکر دهد

[illegible] مستی که شیرینی فزاید عیش را ... آب دیدستی که رخ را گونه آذر دهد

[illegible] آتش است او که مجلس گرم گرداند همی ... خاصه آن ساعت که ساقی ساتگینی در دهد

جان پاکش خاور است و جام روشن باختر ... نور گاه از باختر باشد که از خاور دهد

گر چه هست او آب زر دارد فروغ ... وانکه زو خرم شود خواهند کاز زر دهد

خوش خبرها میدهد چون زخم آید در قدح ... وان خبرها از لب ساقی و رامشگر دهد

کردگار هر دو گیتی بندگان خویش را ... گر همی وعده بحور و جنت و کوثر دهد

جنتی بیند در و هم کوثر و هم حور عین ... هر که مجلس سازد و ساقی با و ساغر دهد

گر خوش آید می حریفان را بهنگام صبوح ... خوشتر آید چون نگار چابک و دلبر دهد

من چو می نوشم جز آن خواهم که جام می ... ماه زیبا روی مشکین زلف سیمین بر دهد

آنکه چون بیند که جانم را بقوت آمد نیاز ... قوت جان من ز دو یاقوت جان پرور دهد

قامت او سرو و رخ نسرین و خطش سنبلست ... دیده سروی که بر نسرین و سیسنبر دهد

عنبرین زلفش که از خم بر مثال چنبرست ... قصد آن دارد که پشتم را خم چنبر دهد

تا بدیدم زلف چنبروار عنبربوی او ... می ندانستم که چنبر بوی چون عنبر دهد

عشق او را چشم من گوهر دهد هر ساعتی
گوهر شهوار خواهد عشق او از چشم من

او پسندش نیست هر چندش همی گوهر دهد
آنچنان گوهر مگر جز داد ملک سنجر دهد

شاه مشرق تاج ملت ناصر دین خدای
افسر شاهان که شاهان را همی افسر دهد

تا دلم عاشق آن لعل شکربار بود
صدف لؤلؤ شهوار بود دیده و اگر

دیدهٔ من صدف لؤلؤ شهوار بود
دل او مایل آن لعل شکربار بود

نخلد ناوک آن نرگس خونخوار دلم
اگر آن زلف زره دار سلاح تن نبود

تا سلیح دلم آن زلف زره دار بود
خستهٔ ناوک آن نرگس خونخوار بود

تبتی بت که زبر است سر طرهٔ او
عاشقان را دل از آن طره نگه باید داشت

خانه خوشبوی تر از کلبهٔ عطار بود
کانچنان طره که او دارد طرار بود

خوابم از دیده و آرام ز دل باشد دور
خواب و آرام کجا باشد در دیده و دل

تا که آن دلبر عیار مرا یار بود
هر که را یار چنین دلبر عیار بود

دارد آگاه دلازاری و دلبندی خوی
دیدهٔ ماه که دلبند و دلازار بود

سرو را مانده و بالایش همه مشک و سمن است — دیده سرو که مشک سمنش بار بود

عاشقم شاید اگر شیفته و زار شدم — عاشق آن به که چو من شیفته و زار بود

عشق بر من ز وفاداری معشوق خوش است — خوش بود عشق چو معشوق وفادار بود

ای نگاریده نگاری که ز تو مجلس من — گه چو کشمیر بود گاه چو فرخار بود

گر گنهکار نشد زلف تو بر عارض تو — چون پسندی که همه ساله نگونسار بود

ور گنه کرد چرا یافت بخلد اندر جای — خلد آراسته کی جای گنهکار بود

در هر آنخانه که از هم بگشائی لب و زلف — شکر و مشک در آنخانه بخروار بود

بسر تو که توانگر بود از مشک و شکر — هر که را با سر زلف و لب تو کار بود

من خریدار توام گرچه بهای چو توی — درج گوهر بود و بدره دینار بود

از بهای تو خریدار تو عاجز نبود — تا خریدار تر اشاه خریدار بود

رکن دنیا که بهر کار که او عزم کند — حافظ و ناصر او ایزد جبار بود

بو المظفر که در اندیشه او روز ظفر

نصرت ملت پیغمبر مختار بود

بتی کو نسبت از نوشاد دارد ... دلم هر ساعت از نوشاد دارد

بروی خویش کوی و برزن من ... چو لعبتخانهٔ نوشاد دارد

بصورت هست نیکوتر ز شیرین ... مرا عاشق‌تر از فرهاد دارد

بر آن بت هست مادرزاد عشقم ... که این بت حسن مادرزاد دارد

رخ او هست چون بغداد و چشمم ... نشان دجلهٔ بغداد دارد

بسرخی چهرهٔ او ارغوانست ... بگرد ارغوان شمشاد دارد

بنرمی سینهٔ او پرنیانست ... بزیر پرنیان پولاد دارد

اگر چه آن بت بیداد پیشه ... همه اندیشه بیداد دارد

بر آن عاشق نیارد کرد بیداد ... که او مهر امیرداد دارد

معین دولت سلطان عادل ... که طبع پاک و دست راد دارد

ز فرهاد فرودین جهان چون خلد رضوان شد ... همه حالش دگرگون شد همه رسمش دگرسان شد

تو اگر گشته‌ای خوش طبع و جوان از فروردین ... اگر درویش خوش طبع پیر از جوانان شد

حلی بست و حلل پوشید باز اندر زمستان / اگر در ماه تشرین از حلی و حله عریان شد

گل اندر گل مرکب کرد بوی باد نوروزی / چو از گل گل پدید آمد گلستان چون گلستان شد

گرا با صبا بیضا و مرجان داد گلبن را / که برگش حله مینا گشت و بارش حله مرجان شد

مگر رشک است پروین را و نسرین را که دیگر / که این بر خاک پیدا شد چو آن بر چرخ پنهان شد

میان باغ و ابر اندر خلافی هست پنداری / که روی باغ خندان شد چو چشم ابر گریان شد

چو از چشمش فرو بارید مروارید عمانی / ز مروارید او هر باغ چون بازار عمان شد

سرشک ابر چون می گشت و گل چون جام یاقوتی / چمن چون بزمگاه شاه و بلبل چون غزلخوان شد

اگر چون موم گشت آهن بروی آب بر [illegible] / که چون داود پیغمبر هزار آوا خوش الحان شد

شقایق بر سر هر کوه چون رخسار دلبر شد / بنفشه بر لب هر جوی چون زلفین جانان شد

نگارینی که تا زلفش چو چوگان شد بعارض بر / دلم در خم آن چوگان بسان گوی گردان شد

کجا بر گوی زخم آید ز چوگان زود بگریزد / چه گوییست اینکه چون زخم آمدش نزدیک چوگان شد

دل من در زنخدانش که گرد از سر زلفین / بدان مشکین رسن مسکین سوی چاه زنخدان شد

ندانم چون برآرم من دل از چاه زنخدانش / که خالش بر لب آن چاه دلها را نگهبان شد

مگر دانست نقش حور ز ابراهیم بن آزر
که چون بنشست بر آذر بر او آذر گلستان شد
مگر باده است عشق او که هم در دست هر ترسا
گر اینک روز در دل فزود دیگر روز دل نادان شد
دلی بود از همه دنیا مرا همسوار در بر
ز فرمانم برون آمد چو عشقش را نگهبان شد
چه نازم زانکه عشقش بر دلم سلطان شد از ابدو
از آن نازم که او بر ملک هفت اقلیم سلطان شد
شهنشاه مظفر بو المظفر کو بفیروزی
معز دولت پیروز و رکن دین یزدان شد

حرف الراء

اگر ندیدی در مشک تابدار قمر
وگر ندیدی در لعل ابدار شکر
چو آن نگار پدید آید از میان سپاه
بزلف و روی و لب لعل آن نگار نگر
از آنکه در لب او در زلف و روی او است بهم
حلاوت شکر و بوی مشک و نور قمر
بزیر آن شکرش رستهای مروارید
بگرد آن قمرش رستهای سیسنبر
اگر بنفشه زرش مغفرست کلاه
وگر بکوکب سیمش مزین است کمر
ز اشک من کمرش را سزاست کوکب سیم
ز چشم من کلهش را سزاست بفشه زرد

شکن

شکفته ماند هر کس که اندر او نگرد — بحسن چون بهشت است آن نگارگر

بهشتیی که بناگوش او چو مرغ بهشت — ز نسیم دارد بال و ز مشک دارد پر

قدش چو سرو و رخش چون ستاره آمده است — خطش بگرد ستاره است چون بنفشه تر

اگر چه نادره باشد ستاره بر سر سرو — بود بنفشه تر بر ستاره نادره تر

ایا بتی که دلم سا گشت زلف ترا — چه سا گشت که او را ز بسکن است خطر

دل مرا سر زلف تو داده گیر بباد — از آنکه فتنه و آشوب دارد اندر سر

محال باشد پیش تو توبه کردن من — که توبه را نبود پیش تو محل خطر

هزار توبه بیک غمزه بشکنی تو چنانکه — بیک خدنگ نصیر الامام صد لشکر

ستوده غرس خلافت یگانه تاج ملوک — سپاه دار عجم فخر دین پیغمبر

طغارک پسر الیزن که در دو جهان
پدر ستوده بود با چنان ستوده پسر

قمر شد با سر زلفش مقامر — دل من برده شد کاریست نادر

دلم باید جهاز اندر میانه — چو زلفش با قمر باشد مقامر

مجاهر بود حاصل خود نیابد
مرا خصلی از آن خصمان جابر

مرا با ماه و شب کار اوفتادست
که گردون هر دو را دادارد مسافر

از آنمه نیست با من نور حاصل
وزان شب نیست با من جز ظاهر

مهی همسایه یاقوت رخشان
شبی مانندهٔ هاروت ساحر

در آن هاروت پیوسته سلاسل
در آن یاقوت وابسته جواهر

دلم در سلسله چون جسم جرجیس
تنم در ناله چون ایوب صابر

زماه و شب چرا انصاف جویم
که روز آن هر دو را آرد به آخر

چو روز تیر کز بالا برآید
نه شب ماند نه نور ماه زاهر

چو نور او پدید آید ز باطن
یکی ذره نماند نور ظاهر

مه و شب را کنون بازار تیز است
که هر یک را جوانی هست زایر

ترا عیش جوانی خوشتر آید
مرا مدح خداوند مفاخر

ضیاء الملک خورشید امیران
ابو یعقوب یوسف بن ناصر

بابلغ

تا باغ زرد روی شد از گشت روزگار / بر سر نهاد توده کافور کوهسار

از برف شد بدایع کهسار در حجاب / وز ابر شد صنایع خورشید در حصار

هامون برهنه گشت ز دیبای هفت رنگ / گردون نهفته گشت بسنجاب سیلبار

باد صبا بباغ بسوزد همی بخور / باد خزان بچرخ برآرد همی بخار

زاغ سیاه یافت بمیراث بوستان / باغ سپید داد بتاراج لاله‌زار

قمری کنون همی بسراید بگلستان / بلبل کنون همی بگراید بمرغزار

آذر بجای لاله کوهیست با فروغ / آذر بجای سوسن جوییست [?] آبدار

هست آبگیر را برخام اندرون مقام / هست آفتاب را بکمان اندرون قرار

بر دوش دشت هست ز کافور طیلسان / در گوش باغ هست ز دینار گوشوار

هر روز بر درخت بپوشند جامه / کش زر پخته پود بود سیم خام تار

بگجند [?] نوبهار بیاراست روی خویش / آمد خزان و کرد نهان روی نوبهار

زود آنکه نوبهار برآرد سر از زمین / گردد بدولت ثقة الملک آشکار

صدر عراقیان و خداوند رایان [?] / بوسلم ستوده رئیس بزرگوار

تا خزان زد خیمهٔ کافورگون بر کوهسار — مفرش زنگارگون برداشتند از مرغزار

تا بر آمد جوشن رستم بروی آبگیر — زال زر باز آمد و سر بر کشید از کوهسار

تا وشق پوشان باغ از کید کرگشتند دور — در هوا هست از شبه پوشان قطار اندر قطار

چیست این باد خزان کز باغها و راغها — بستد آسیب و آشوبش همی رنگ و نگار

گشت دست یاسمین ز آسیب او بی دستبند — گشت گوش ارغوان ز آشوب او بی گوشوار

اندر آمد ماه تیر و در تراز و رفت مهر — تا چو تیر و چون تراز و راست شد لیل و نهار

در طبایع نیست مروارید را اصل از شبه — پس چرا از شبه گشتست مروارید بار

دانهٔ نار است سرخ و رنگ آبی هست زرد — ای عجب گویی بعمدا خون آبی خورد نار

شست پنداری رخ آبی بآب زعفران — تا چو دست زعفران آلود شد برگ چنار

باغها پنهان همی پر زنگیان پای کوب — چهره اندوده بقیر و جامه آلوده بقار

تا که در رقص آمدند این پای کوبان خزان — سازها کردند پنهان مطربان نوبهار

مهرگان باز آمد و بر دشت لشکرگاه زد — گنج فروردین همی خواهد ز باغ و جویبار

بر کله

بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان
تحفها آرند پیش خسروان روزگار

گرچه دریا عاجزاست از آمدن بر دست ابر
رشته لولو فرستد پیش تخت شهریار

شاه گیتی ارسلان ارغو که چون الب ارسلان
هست بر شاهان گیتی کامران و کامکار

رمضان شد چو غریبان سفر بار گرفت
اینت فرخ شدن و اینت بهنگام سفر

بود شایسته ولیکن چه توان کرد برفت
سفری را نتوان داشت مقیمی بحضر

گرچه در حق وی امسال مقصر بودیم
عذر تقصیر توان خواست از سال دگر

دیر بنشست و سبکباری و تخفیف نمود
زود بگذشت و ره دور گرفت اندر بر

ناله عاشق بی یار رها نا بشنود
بر دل مطرب بیکار بجنبشود مگر

نپسندید کزین بیش جهانی زن و مرد
خشک دارند لب و تافته دارند جگر

آنکه این طاعت فرمود حقیقت دانست
که ازین بیش دمادم نتوان برد بسر

عید بگشاد دری را که به روزه ببست
فرخ آنکس که زند دست بر آن حلقهٔ در

نوبت مسجد و تسبیح و تراویح گذشت
نوبت مجلس بزمست و می و رامشگر

صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود | رطل خواهیم که در عید چنین نیکوتر

سحر و شام کنون هر دو یکی باید کرد | که نه در عهده شامیم و نه در بند سحر

خشکی روزه بجز باده عیدی نبرد | خاصه آنوقت که مطرب غزلی گوید تر

بسر زخمه کنون مطرب بشکافد موی | بسر خامه کنون شاعر بچکاند زر

ساقی از عکس می ناب بیفروزد رخ | عاشق از وصل رخ دوست بیفرازد سر

باد چون بر قدح باده جهد مژده دهد | صبحدم را بصبوح ملک شیر شکر

شاه شاهان ملک ارغو که بروزی صد بار
آید از خلد بنظاره او جان پدر

مشک تاشکرفست گوئی بچه بر کوهسار | نیل و زنگار است گوئی ریخته بر جویبار

طبل عطار است گوئی در میان گلستان | تخت بزاز است گوئی در میان لاله زار

از زمین گوئی برآورده گنج شایگان | بر چمن گوئی پراکنده در شاهوار

از شکوفه باغ شد مانند رخسار دو بت | وز بنفشه راغ شد مانند زلفین نگار

از کوزنان هست در هامون گروه اندر گروه | وز کلنگانست بر گردون قطار اندر قطار

قمریان چون مقریان گشتند بر سرو چمن
بلبلان چون مطربان گشتند بر شاخ چنار

گه کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا
گه دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار

گر بلاله بگذری دارد پر از لؤلؤ دهان
ور بسبزه بگذری دارد پر از عنبر کنار

گرچه پنهانست در گردون بهشت جاودان
گردیدان در زمین خرم بهشتی آشکار

تا به پیروزی و شادی اندرین خرم بهشت
خوش گذارد روزگار خویش شاه روزگار

سید شاهان مشرق ارسلان اغو که هست
آفتاب نسل و تاج دوده و فخر تبار

خسروی کو را ز تسبیح کرام الکاتبین
حرز و تعویذ است بسته بر یمین و بر یسار

پیر شد طبع جهان از گردش گردون پیر
تیر زد بر خیل گرما لشکر سرمای تیر

تا هوا سنجاب پوشید و حواصل کوهسار
گلبن از دیبا برهنه است و گلستان از حریر

حله بافان را برون کردند گویی از چمن
زندخوانان را زبان بستند گویی از صفیر

بوستانی کو پر از زنگار بود و لاجورد
لاجوردش زعفران گشتست و زنگارش زریر

زاغ باز آمد بباغ و احتساب اندر گرفت
عندلیب از بیم او نه بم همی سازد نه زیر

صیقلی دیدی کجا روشن کند خارا را
باغ و مرغابی بران کوه است بهر او غدیر

در سفال تیره دهقان کدیور تیره بخت
تا سر کهسار گشت از رنگ آن سبز و بشیر

نیست هنگام بهار و نامدست از کوه سیل
پس چرا سیلاب را ماند بجام اندر عصیر

کلبنی بر روید اکنون از میان جانها
بیخ او در منقل و کانون و شاخ اندر اثیر

ز آهن و سنگش نسب و از ظلمت و نورش سلب
اصلش از مرجان لعل و فرعش از قطران و قیر

باد و خاک و آب زیر مرکز او آمده
مرکز او زیر رای شهریار شیرگیر

تاج شاهان ارسلان ارغو سر سلجوقیان
شاه نیکورسم عالی‌همت روشن ضمیر

آهن و نی چون پدید آمد ز صنع کردگار
در میان کلک و تیغ افتاد جنگ و کارزار

تیغ گفتا فخر من زانست کاندر شان من
گاه وحی آمد و انزلنا الحدید از کردگار

کلک گفتا آمد اندر شان من نون و القلم
هم بمعنی مرا فخرست تا روز شمار

تیغ گفتا لون من لون سپهر آمد درست
هست از معنی مرا بر گردن مردان گذار

کلک گفتا شکل من شکل شهاب آمد درست
مردم شیطان پرست از من نیابد زینهار

تیغ گفتا هستم آن مکار کز مکر من است / کار گیتی مستقیم و بند شاهی استوار

کلک گفتا هستم آن نقاش کز نقش من است / خوب و زشت و نیک و بد در دین و دنیا آشکار

تیغ گفتا قوت مریخ دارد جسم من / در مصاف جنگ باشد جرم من مریخ‌وار

کلک گفتا از عطارد بهره دارد فعل من / در حساب و در کتابت هستم او را اختیار

تیغ گفتا من درختی‌ام که در باغ ظفر / دارم از پیچ و ده برگ و دارم از یاقوت بار

کلک گفتا من سحابی‌ام که باران من است / عنبر و مشک و منم عنبرفشان و مشکبار

تیغ گفتا من یکی شیرم که دارم روز رزم / مغز بدخواهان سلطان معظم مرغزار

کلک گفتا من یکی مرغم که از رستم پدید / رازها پیدا کنم چون بارم از منقار قار

تیغ گفتا پادشاها زامن فخر است از آنکه / چند که بودم من اندر دست حیدر ذوالفقار

کلک گفتا در جهان از قول و از فعل منست / قصهٔ شاهان و اخبار بزرگان یادگار

هر دو زین معنی بسی گفتند و آخر یافتند / قیمت و مقدار خویش از دست شاه روزگار

سایهٔ یزدان ملکشاه آفتاب خسروان / شهریار کامران و پادشاه کامکار

ای تازه تر از برگ گل تازه ببر بر | پرورده ترا خازن فردوس ببر بر
عناب شکربار تو هر که بخندد | شاید که بخندند بعناب و شکر بر
در سیم حجر داری و بر ماه چلیپا | ماه تو بزیر اندر و سیمت زبر بر
زین روی همی بوسه دهند ای بت رومی | رهبان بچلیپا بر و حاجی بحجر بر
در سایهٔ زلف تو سپاه حبش و زنگ | بودند از آن جادوی بابل بحذر بر
کشتند هزیمت مگر اکنون که فتادند | مانند هزیمت زدگان یک بدگر بر
بر لؤلؤ خوشاب ز یاقوت زدی قفل | وز غالیه زنجیر نهادی بقمر بر
مپسند که دارند مرا در غم هجران | قفل تو و زنجیر تو چون حلقه بدر بر
بستی کمر و راه سفر پیش گرفتی | پیش از سفر تست دل من بسفر بر
جسمم بکمر ماند و چشمم بدو کوکب | کوکب بکمر بر زده چون سیم بزر بر
ای کاش ترا جسم من استی بمیان بر | وی کاش ترا چشم من استی بکمر بر
تا چند نهم بیهده اندر صف عشاق | از حسرت تو داغ جدائی بجگر بر
گر بخت شود یار همه در صف احرار | از دولت تاج الامرا تاج بسر بر

خسرو حبشی شمس معالی که ز رسمش
توقیع معالیست بمنشور و هنر بر

توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار
شراب و سبزه و آب روان و روی نگار

خوش است خاصه کسی را که بشنود بصبوح
ز چنگ نغمهٔ زیر و زنای نالهٔ زار

دو چیز را بدو هنگام لذت دگر است
سماع را بصبوح و صبوح را بهار

صبوح ساز و دگر باره عشرت از سر گیر
که باغ تازگی از سر گرفت دیگر بار

گرفت لاله بصد مهر سبزه را در بر
گرفت سبزه بصد شوق لاله را بکنار

بر آن صحیفه که بکچند زرگران حزن
بچرب دستی بر دند زر و سیم بکار

مهندسان بهاری بر آن صحیفه کنون
همی کشند خط لاجورد بر زنگار

بلاله بنگر کاورا چه مایه بهره رسید
زباد مشک فشان و زابر لولوبار

دعا کنند بشاخ چنار مرغ گل را
تذرو و فاخته و عندلیب و قمری و سار

اگر دعاگر گل بر چنار مرغانند
چرا چو دست دعاگر شدست دست چنار

درست گویی دینارهای بی سکه است
چو بنگری بگل زرد و سرخ در گلزار

ز بهر مرتبه خواهد نهاد دست سپهر | به نام خسرو دیندار سکه بر دینار

معین دولت شاه مظفر منصور
امین ملت شرع محمد مختار

مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار | آن را خوش است کز بر او دور نیست یار
مسکین کسی که عاشق و مست و جوان بود | از یار خویش دور بود وقت نوبهار
باد صبا نگارگر بوستان شده است | در بوستان چگونه توان بود بی نگار
صد خرمن گل است کنون در میان باغ | آن را بتر که خرمن گل نیست در کنار
وقت سحر ز فاخته آید مرا عجب | تا ناله چون کند زبر سرو جویبار
وز ابر نیز هم عجب آید مرا همی | تا چون کند ز دیده روان قطره هزار
ای فاخته تو باری عاشق نه چون منی | چندین منال بر گل و بر سرو زار زار
ای ابر نیستی چو من اندر بلای هجر | چندین سرشک بیهده از دیدگان مبار
کار منست ناله زار و گریستن | کز عشق مستمندم و از هجر سوگوار
نه روی آنکه دوست بر من کند گذر | نه راه آنکه من بر او کنم گذار

زیرکار

نه بر کار خویش بدانیم چون کنیم — کز دست او و دست من اندر کند شکار

امروز بامداد شدم سوی بوستان — تا بوی بوستان ز سرم کم کند خمار

دیدم هزار لعبت دیبا لباس را — در دست پاره کرده و در گوش گوشوار

گفتی که جبرئیل بر آن لعبتان همی — از آسمان ستاره کند هر زمان نثار

نزدیک لاله برد هوا باد سرد من — افسرده گشت چون دل من او بلاله زار

نرگس گشاد چشم و رخ زرد من بدید — شد چشم او ز عکس رخم شنبلید وار

گلبن ز خون دیده من شربتی بخورد — آورد شاخ او همه یاقوت سرخ بار

گفتی بنفشه از جهة داغ و درد من — جامه کبود کرده خمیده شد و نزار

گفتی رفیق وار ز بهر دعای من — بر داشتست دست سوی آسمان چنار

آری مرا چنار سزا گر سزد چو من — باشم ثناگر شرف الملک شهریار

بوسعد پرده دولت و پیرایه بشر
نور دل سعادت و تاج سر تبار

کنونکه خور بترازو رسید و ماه تیر — شد ندر است شب و روز چون ستاره و تیر

مگر که با دختران صیقل است که عملش — چو روی آینه روشن شدست روی غدیر

مگر که عاشق زارند لعبتان چمن — که پشتشان چو کمانست و رویشان چو زریر

کمان برم که گلستان گناه آدم کرد — که شد برهنه چو آدم ز جامهای حریر

بصورت وصفت آبی چو گوی زرین بیت — برو نشسته ز میدان شاه گرد عبیر

کفیده نار و درو دانهای سرخ پدید — چو روز رزم دهان مخالفان وزیر

قوام دین رضی مقتدا اتابک شاه — نظام ملک حسن سید صغیر و کبیر

پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر — که زیر حلقه زلفت دلم چراست اسیر

جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق — به ره نیارد دیو انزرا مگر زنجیر

پیام دادم کان عارض چو شیر سفید — رها مکن که شود سر بسر سیاه چو قیر

جواب داد که گر شیر من چو قیر شود — روا بود چو همه قیر تو شدست چو شیر

پیام دادم کز عشق تو رخ و تن من — چرا زریر و کمان شد که بود لاله و تیر

جواب داد که جان و دولت بدست منست — چو شرق و غرب بفرمان شاه و حکم وزیر

پیام دادم کو را غیاث ملت خوان / که عدل اوست بشر را بزرگوار بشیر

جواب داد که او را وزیر عادل گوی / که چشم دولت عالی بدو شدست بصیر

چه جوهر است که او را ز آهن است حصار / سر از حصار کشد بر سپهر دایره وار

چنانکه پیکر تن توده دارد از یاقوت / فراز تارک سر پرده دارد از زنگار

چو شیر غرد و از صولتش بغرد شیر / چو مار پیچد و از هیبتش بپیچد مار

گهی دمیده شود بر سرش بنفشه ستان / گهی شکفته شود بر تنش شقایق زار

گهی چو ابر که سرخی پذیرد از خورشید / گهی چو مهر که زردی پذیرد از کهسار

گهی فشاند بر خاک قطرهای زرین / گهی ستاره فرستد بر آسمان بقطار

چنانکه جوهر او بر زمین سوار شدست / شدست بخت خداوند بر سپهر سوار

معین ملک شهنشاه سید الرؤسا / ابو المحاسن احسان نمای نیکوکار

ماند بصنوبر قد آن سرو سمنبر / گر سوسن آزاد بود بار صنوبر

آن سوسن آزاد پر از حلقه زنجیر
و آن حلقهٔ زنجیر پر از توده عنبر

یک روز گذر کرد بر او حور بهشتی
یک روز نظر کرد بر او ماه منور

از صورت او حور شد آراسته صورت
وز پیکر او ماه شد افروخته پیکر

تا از بر گلبرگ سمن برگ فکندست
چون حلقهٔ چنبر خم آن زلف معنبر

بازیگری آموزد هر روز دل من
باشد که جهد بیرون از حلقهٔ چنبر

با فاخته مهری تو و طاوس کرشمه
عشق تو چو بازست و دل من چو کبوتر

بیچاره کبوتر که در و چنگ زند باز
هم سوده شود بالش و هم خسته شود پر

ای عاشق آشفته حذر کن ز ره عشق
گر گنج شدی درویش از رنج توانگر

عشقی که ترا رنج دهد بر چه بکار است
شو خدمت آن کن که ترا گنج دهد بر

نصرة دول و زین ملک میر خراسان
اصل ظفر و فتح ابو الفتح مظفر

بگوش برنه ایمه دو زلف تافته تیر
مکن دلم زد و زلفین خویش تافته تر

که من شوم بسر کوی عشق تافته دل
چو بر نهی بسر گوش زلف تافته سر

همیشه بر دل سنگین خویش رحمت را
بدان دو قفل و دو زنجیر بسته دار ای در

ز عشق آن لب چون انگبین و شکر است
که من چو موم گدازانم و چو نی لاغر

دلم چو دید که خون جگر همی بارم
در انتظار تو هر شب ز شام تا بسحر

بزینهار دو زلف تو شد و گر نشدی
ز دیدگانش بباریدمی چو خون جگر

اگر تو باز فرستی دل گریخته را
بجان تو که ز جان دارمش گرامی تر

ز بهر آنکه بتعلیم او توانم گفت
مدیح صدر وزیران وزیر [illegible]

نظام دین هدی فخر ملک شاه جهان
که افتخار تبارست و اختیار بشر

جهان خواهد شد از خوبی چنان تا هفته دیگر
که گویی جنت الفردوس را بگشاد رضوان در

جوانی از پس پیری کنون خواهد شدن ممکن
که باغ پیر تا ده روز خواهد شد جوان از سر

زکاشانه براغ آید و بنماید خوبان رخ
ز پیغوله بباغ آید و بگشاید مرغان پر

سرشک ابر دیبا باف بافد بر زمین دیبا
نسیم باد عنبر سوز سوزد در هوا عنبر

بدست باغبانان از بنفشه دستها باشد
چو چین قرطه کان قرطه دارد رنگ نیلوفر

کنون هر ساعتی در باغ قومی عاشقان می / زبرجدشان بزیر پای و مرواریدشان از بر

یکی با ناله و زاری ز هجر یار سنگین دل / یکی با نعرهٔ شادی ز وصل سرو سیمین بر

بیفزاید بهار نو بگوناگون نگار نو / نظام مجلس بزم نظام دین پیغمبر

قوام شرع فخر الملک فرزند قوام الدین

مظفر کز ظفر دارد مزاج و صورت جوهر

مبارک آمد بازی بدیع طرفه شکار / از آشیانهٔ شرع محمد مختار

گرفته نامهٔ حکم خدای در مخلب / گرفته خاتم عهد رسول در منقار

هوای نفس بشر در هوای ملت حق / شکار اوست ز دریای مصر تا بلغار

که دید در همه عالم بدین صفت بازی / که در هوا نکند جز هوای نفس شکار

چو پر او بگشایند سی بود بعدد / چو بال او بشمارند سی بود بشمار

بروز باشد در پر او سپیدی سیم / بشب نماید در بال او سیاهی قار

شود گشاده و بسته دهان خلق جهان / چو پر و بال زند بالعشی و الابکار

نشستنش همه بر کوهسار تسبیح است / پریدنش همه در مرغزار استغفار

ابم میکه

امیر معرکه را کند شد از و شمشیر
امام مدرسه را تیز شد از و بازار

حضور اوست در خیر و امن را مفتاح
ظهور اوست در شر و فتنه را مسمار

مخبر است ز انصاف خسرو مشرق
مبشر است با قبال قبله احرار

قوام ملت عالی نظام دین هدی
که فخر ملک و ملوکست و آفتاب تبار

کردی چو ماه روزه به نیک اختری بسر
برپاد عید روزه قدح پر کن ای پسر

زامی که چون ز جام رسد بوی او بجان
مردم همه طرب شود از پای تا بسر

قندیل تیره گشت و قدح روشنی گرفت
اینک قدح ببین و بقندیل درنگر

سازی که ثابت است بعیداندرون بیار
چیزی که ماه روزه بکار آمدی ببر

بنشین و عاشقانه سرودی همی سرای
برخیز و دوستانه طریقی همی سپر

یکماهه باده در قدح ما همی شکن
سی روزه بوسه بر دو لب ما همی شمر

بودیم در غم سحر و شام مدتی
واکنون ز شام یاد نیاریم و از سحر

ماه دلیست و قوت سرما بغایتست
وانگیخته است آب ز هر جانبی حشر

یکره که شد چو خنجر پولاد آب جوی | بادی که پیش‌ها زد و آتش بود سپر

گویی که زرگریست سیه‌سار و سرخ‌پوش | در آهنین دری که همه روز بسته بود در

که شعله‌های زر کند از هر دری برون | که بر هوا فشاند کاورسهای زر

حصنیست پر ز پنجره و اندر میان حصن | قومی مشعبد اند علی رغم یکدگر

در دستها گرفته ز هر گونه لعبتان | هر یک ز زعفران و شنگرف کرده تر

هاروت‌وار شعبده سازند هر زمان | تا لعبتان ز پنجره بیرون کنند سر

با غیبت در گشاده در آن باغ بی‌عدد | بر هر دری شکفته از آن باغ یک شجر

زین باغ چون بهار نماید بجای دی | بزم ظهیر دولت سلطان دادگر

میر اجل مؤید ملک و شهاب دین
بوبکر کو بداد و بدین هست چون عمر

همیشه پر شکن است آن دو زلف حلقه‌پذیر | شکن شکن چو زره حلقه حلقه چون زنجیر

ز تیرگیش همی روشنی دمد بیرون | بود هر آینه از شب دمیدن شبگیر

چنانکه شیر بود پرورندهٔ اطفال | شکنج و حلقهٔ او هست پرورندهٔ شیر

امثال

ز مشک بر مه روشن همی کشد پرگار … ز قیر بر گل و سوسن همی کند تصویر

بمشک ماند اگر گل نگار باشد مشک … بقیر ماند اگر مه پرست باشد قیر

بفعل و شکل بدام و کمند ماند راست … کمند جادو بندست و دام عاشق گیر

دلی که بسته و غمگین شدست در گرمش … کشاده گردد و خیره شود بمدح امیر

جمال آل حسن فخر گوهر اسحق … که هست بر فلک دولت آفتاب منیر

تا ز یاقوت و زبرجد گیتی است سیم و زرا … باغ گویی زرگر است و کوه گویی سیمگر

کوه گویی سر همی پنهان کند در زیر سیم … باغ گویی تن همی پنهان کند در زیر زر

باغ را چون بنگری گویی که زرین است تن … کوه را چون بنگری گویی که سیمین است سر

از بخار آب ابر تیره بینی بر هوا … وز سرشک ابر آب بسته بینی بر شمر

ابر گویی بر هوا گشتست چون مشکین زره … آب گویی در شمر گشتست چون سیمین سپر

تا که ابر بوستان گردد همی پر رنگ و بار … هر شجر گردد همی در گلستان بی برگ و بر

دل چه تابم گر همی کاسد شود رنگ چمن … غم چه دارم گر همی کاسد شود بوی شجر

گر سمن خوش‌رنگ‌تر رخسار آن سیمین صنم ... ور شجر خوشبوی‌تر زلفین آن شیرین پسر

دلبری کز آب رویش آب دارم در دو چشم ... لعبتی کز تاب زلفش تاب دارم در جگر

گه گمان دارد ز چشم من بکافوری قلم ... گه شکر بارد ز مهر من بر او دیده‌تر

از گمان مالیده نقش من چو تاب اندر کمان ... وز شکر باریده نقش من چو آب اندر شکر

ماه پیش او کمر بندد بخدمت همچنانکه ... پیش تخت نصرة الدین مشتری بندد کمر

آفتاب روزگار و فخر ملک شهریار

میر ابوالفتح مظفر آیت فتح و ظفر

چو آفتاب و مه است آن نگار سیمین بر ... گر آفتاب گل و ماه سنبل آرد بر

نهفته در گل و سنبل شکفته عارض او ... مه است در زره و آفتاب در چنبر

شکوفه را شکن زلف او شده‌ست حجاب ... ستاره را گره زلف او شده‌ست سپر

بزیر هر گرهی توده توده از سنبل ... بزیر هر شکنی حلقه حلقه از عنبر

شنیده‌ام بحکایت که مرد مشک فروش ... نهان کند جگر سوخته بمشک اندر

ز زلف مشک فروش است دلبرم لیکن ... ز من بجای جگر خواسته‌ست خون جگر

ازان قبل همه جای گهر عزیز بود
که پاکی از لب و دندان او گرفت گهر

وزان سبب همه کس روی بر حجر مالد
که سختی از دل سنگین او ربود حجر

من آتشین دلم ای ماه روی مشکین بوی
تو شکرین لبی ای سرو قد سیمین بر

مرا همی نفس سرد خیزد از آتش
ترا همی سخن تلخ زاید از شکر

مرا نگوئی تا چون همی پدید آید
چهار چیز مخالف بطبع یکدیگر

دو چیز بس بود از رسمها مرا و ترا
ترا ز خوبی خویش و مرا ز فخر بشر

معین ملک شهنشاه و مجد دولت او
ابو المحاسن خورشید فضل و زهره نظر

چون شمردم یازده منزل ز راه روزگار
منزلی دیدم مبارک در منازل اختیار

منزلی کاندرو همه روشندلان در معتقد
منزلی کاندرو همه اسلامیان در انتظار

منزلی کاندرو همه تهلیل باشد بر یمین
منزلی کاندرو همه تسبیح باشد بر یسار

منزلی کانجا خرافاتی بود در انفعال
منزلی کانجا خراباتی بود در انکسار

چون بدان منزل رسیدم دستها برداشتم
گفتمش ربی در رکب دیدمش رو بار

سی بار در یافتم راستین رخ بسته نقاب
چون یکی زیشان گشادی روی گفتی بامداد
پاسخش دادم که گر بسته دهانم از طعام

در میان هر برادر زنگی دیدم سوار
تا که رخ دارم گشاده من بایست داد
نیستم بسته زبان از مدح شمس الافتخار

صدر کافی کف کمال دولت شاه جهان
بو رضای مرتضی تدبیر پیغمبر شعار

زلف سیه تو ای بت دلبر
که چون زره است وگاه چون چوگان
گاه از گل ارغوان کند بالین
که تابد وگه شود خم اندر خم
که حلقه کند بگل بر از سنبل
هرکس که باو نگه کند بیند
زلفین ترا همی ستایم من
آن لب که بلون و رنگ اوهرگز

هرگاه بود بصورت دیگر
که چون سپر است وگاه چون چنبر
گاه از مه و مشتری کند بستر
که پیچد وگه زند سر اندر سر
که توده نهد همه بر از عنبر
شب در بر آفتاب بازیگر
از بهر تو ای شکر لب دلبر
نشنید و ندید هیچکس گوهر

لاله است و نهفته اندرو لؤلؤ — لعلست و سرشته اندرو شکر

هر چون نگرم عقیق را مانی — پروین بعقیق برشده مضمر

هر بوسه که زو بقهر بستانم — چون آب حیات هست جان پرور

خواهم که ز جان و دل کنم معنی — در وصف تو ای بت پری پیکر

هر چند که وصف تو بود واجب — از وصف تو مدح شاه واجب تر

شاه همه خسروان معز الدین — سلطان بلند بخت نیک اختر

شاهی که ز دین و عقل و داد او

خشنود شدست جان پیغمبر

بر طرف مه از عنبر چوگان کشد آن دلبر — هر گز که کشد چنبر بر گرد مه از عنبر

دارد سمن و نسرین در سنبل مشک آگین — دارد گهر و پروین در پسته جان پرور

چون چهره کند پیدا از زیبا بود زیبا — چون لعل کند گویا شیرین بود و شکر

از شیر و شبه درهم دارد گرهی محکم — گاهی شده خم در خم گاهی زده سر در سر

ای آمده از خلخ شیرین لب و خوش پاسخ — مشکین خط و رنگین رخ سنگین دل و سیمین بر

از بهر ستم جوشن آویختی از سوسن / وز بهر بلا سوزن آویختی از عبهر

بر خیره میان بستی دلهای تبان خستی / در بتکده بشکستی بازار بت و بتگر

تا من ز غمت زارم رخساره چو زر دارم / وز جزع همی بارم یاقوت روان بر زر

زان قامت چون تیرت زان غمزه دلگیرت / زان حلقه زنجیرت چون حلقه شدم بر در

گر گل بتو پیوند او صاف تو بپسندد / هر چند رخت خندد بر برگ گل احمر

چون نعره زند بلبل در باغ ز عشق گل / از دست تو خواهم مل در بلبله ساغر

یاد تو همی نوشم جور تو همی پوشم / ترسم که چو بخروشم میل تو کند داور

آنرا که تو بنیاد گر جور کشد شاید / جور تو کجا پاید با عدل ملک سنجر

آن تاج سر ملت والا عضد دولت
منصوب بدو رایت منصور بدو لشکر

چیست آن کوه زمین پیما و باد راهوار / یا ره صحرا نورد و مرکب دریا گذار

هیکلی پولاد سم آهو تگی غژغاو دم / پیکری پاکیزه گوهر راهوار شاهوار

بر حریر و کاغذ و دیبا و سنگ و چوب و گل / هیاتش را خامه نقاش نگارد نگار

جلوه طاوس دارد گاه جولان در بهار / بانگ گوران بود گاه دویدن در شکار

خویشتن یازان کند گاه سبق مانند یوز / خویشتن درهم کشد گاه حذر مانند مار

باد صرصر نیست در پیش تگ او تیزرو / سنگ مرمر نیست در زیر سم او استوار

در کفل مضمر نماید پای او گاه نشیب / در کتف مدغم نماید دست او بر کوهسار

سم و پشت و ساق و یال او تو پنداری که هست / لنگر کشتی و تیر کشتی و موج بحار

چون بتازندش بمیدان باد ازو جوید شتاب / چون نگارندش بآخر کوه ازو گیرد قرار

بشکند بانگش دل مردان بروز نام و ننگ / بسپرد نعلش سر گردان بروز گیر و دار

از نهیب نعره او بشکند ناخن پلنگ / پیل مست و شیر نر در بیشه و در مرغزار

هست گردان چون سپهر و آفتاب او یکیست / کوکب او شانزده هست و ماه نو دارد چهار

ماه نو نعل است کوکب میخهای نعل او / و آفتاب اوست شاه کامران کامکار

شاه اسبان خوانم او را تا به پیروزی و فتح / شاه شاهان جهان بر پشت او باشد سوار

ناصر دین خسرو مشرق ملک سنجر که هست

از جهانداران و سلطانان جهان را یادگار

آن مشک تابدار چه چیز است بر قمر
وان در آبدار چه چیز است در شکر

خواهی که هر چهار بدانی نگاه کن
در زلف و عارض و لب و دندان آن پسر

آن ترک خوب چهره و آن حور ماهروی
وان ماه سرو قامت و آن سرو سیم بر

چون ارغوانش عارض و بر ارغوان شبه
چون پرنیانش سینه و در پرنیان حجر

زلفین پرشکسته و رخسار او شکست
بازار مشک تبت و دیبای شوشتر

آن حال بهتر است که با او بری بکار
وان عمر بهتر است که با او بری بسر

بگذشت با کمان و کمر پیش من ز دور
وز سرکشی نکرد بنزدیک من گذر

تا گوژ گشت پشتم و تا تنگ شد دلم
چون خانهٔ کمانش و چون حلقهٔ کمر

ای پیش گل ز مشک سپر کرده روز و شب
مشک تو گل سپر شد و عشق تو دل سپر

چندین چرا همی سپرد عشق تو دلم
چون من ز دست عشق تو نفکنده‌ام سپر

هر روز در دو نرگس تو آب دیگر است
هر روز در دو سنبل تو تاب بیشتر

بی آب نرگس تو و پرتاب سنبل است
پرآب و تاب کرده مرا دیده و جگر

تا مژده داده‌ای بوصالت مرا بشب
هر شب ندیم دولتم از شام تا سحر

بهرامشاه نایب شاهان نامور		فخر ملوک وارث سلطان روزگار

شاهی که زوست دوده محمود را شرف
شاهی که زوست دوده مسعود را خطر

پر روح پیکریست که خنگ جهان شکار — بی دود آتشیست که رزم آر پر شرار

گر بر شرار آتش بی دود نادر است — نادرتر است پیکر بی روح جانشکار

پیکر بود شگفت ز پاکیزگی چو جان — آتش بود بدیع تر ار باشد آبدار

رخشنده چون ستاره و چون آسمان کبود — وز آسمان ستاره شده بر تنش نثار

هنگام کینه بر تنش از فرق تا قدم — دندانهاش تیزتر از شعلهای نار

گوئی که هست بر سر دندانهای او — زهری که هست در بن دندانهای مار

ابریست لاله بار و درختیست لاله بر — دیدی درخت لاله بر و ابر لاله بار

باریدنش همیشه بصحرای معرکه — بر دادنش همیشه بمیدان کارزار

آبی مروق است فسرده که روز رزم — دشمن درو خیال اجل بیند آشکار

هر دشمنی که دید خیال اجل درو — خالی شد از خیال و روان شد خیال وار

لوحیست نیلگون که قلم در خیال او — از رشک زرد روی شد و لاغر و نزار

با لوح گر قلم بازل سازگار بود — با این زدوده لوح کبود است سازگار

کان لوح ازو نگار پذیرفت در ازل — وین لوح ازین همی بپذیرد کنون نگار

بشکست پشت مهرهٔ کفار در عرب — تا نام او بدست علی گشت ذوالفقار

آدینه چون خطیب بمنبر برآردش — تازه شود به تیزی او دین کردگار

هست او بروز رزم سلیحی که آن سلیح — آید که اجل ملک الموت را بکار

شخصی کو زینهار نیابد ز چنگ او — جانش نیابد از ملک الموت زینهار

تا از میان سنگ درنگش گسسته شد — سنگ درنگ بر در خصمان جانگسار

در سنگ بود عاجز و امروز معجز است — در دست پهلوان خداوند روزگار

والا عماد دولت زیبا جمال دین — خوارزمشاه میر هنرمند کامگار

هرکس که دید چهرهٔ آن ترک سیمبر — از گلستان و باغ نخواهد گلی ببر

زیرا که هست چهرهٔ او چون گلی بدیع — اندر لطافت از همه گلها بدیع‌تر

چون گل شود شگفته بروزی و پژمرد — وین گل علی الدوام بود آبدار تر

گل را کنند با شکر آمیخته بقند — وین گل ز طبع خویشتن آرد همی شکر

گل را کنند خوار بر او بر نهند پای — وین گل بود همیشه گرامی چو چشم سر

گل را ز نور شمس و قمر تازگی بود — وین گل بنور هست به از شمس و از قمر

هرگز گلی نبود و نباشد بدین صفت — پیوند او ز عنبر و دیبای شوشتر

از سیم ناب بیخش و از عود خام شاخ — از آفتاب برگش و از ماهتاب بر

برطرف او همه شبه و لعل در میان — در زیر او همه سمن و مشک بر زبر

پر چین او ز سنبل مشکین دلفریب — گلزار او ز مجلس دستور دادگر

عادل نظام ملک زمین سرور زمان

عالم قوام دین هدی سید بشر

گر بکشی سر ز برم ای پسر — عمر برم با تو بشادی بسر

در ببری پای تو بنهاده ام — دست من و دامن تو ای پسر

بر سمن از مورچه داری نشان — بر قمر از غالیه داری اثر

مورچه را چند نهی بر سمن | غالیه را چند کشی بر قمر
بر رخت از رنگ سیاه آوری | سربسر افسونگر و افسانه بر
روز و شب از بهر فسون و فسوس | کرده زبان در دهن یکدگر
مردم درویش توانگر شود | چون رسدش دست بسیم و بزر
گشت بزرین رخ و سیمین سرشک | عاشق درویش تو درویش تر
ای جگرم خسته به تیر مژه | کرد خم زلف دلم را اسیر
گر بندی در خم زلفت دلم | کوفته و خسته شدی چون جگر
من چو بگریم گهر آرم ز چشم | تو چو بخندی ز لب آری شکر
هست ترا یک شکر از من دریغ | نیست دریغ از تو مرا صد گهر
خون دل از دیده گشادی مرا | تا که به بیداد ببستی کمر
داد من از تو نستاند بحق | جز شرف الملک شه دادگر

خواجه ابوسعد محمد که هست
صدر فلک همت خورشید فر

دو شب گوئی که یکجا بست گرد یک بهار اندر
یار از زلفین مشکین بست گرد روی یار اندر

از آن کوته بود زلفش بر آن روی نگار اندر
که کوتاهی بود شب را در ایام بهار اندر

نگار قندلب کو را بود در جعد سیصد چین
چو او یک بت نه بیند کس بچین و قندهار اندر

دل اندر عشق او بندم چرا بندم دل خیره
بوصف کشمری سروی بکشمیری نگار اندر

خمار چشم او تا هست زیر غمزهٔ جادو
شکنج زلف او تا هست گرد لاله زار اندر

بود جانم بدان هندو و دو زلف پرشکن در دل
بود هوشم بدان جادو و دو چشم پرخمار اندر

سرشکم در شمار آید مگر با حلقهٔ زلفش
گر آید قطرهٔ باران بتفصیل شمار اندر

نگارینا میان بند و بخدمت زهر پیش من
اگر گیرم ترا روزی بآغوش و کنار اندر

اگر ایمن نگردم من بجان خویشتن از تو
بنالم پیش فرزند وزیر شهریار اندر

امیر عالم و عادل عمر والا خردمندی
که پنهانیست عقل او بچشم روزگار اندر

عشق آن سنگین دل سیمین بر زرین کمر
رنگ من بر دو سرشکم سیم کرد و روی زر

من شدم در عاشقی زرین رخ و سیمین سرشک
او شد اندر دلبری سیمین بر و زرین کمر

گر ندیستی زلؤلؤ قفل بر یاقوت سرخ / ور ندیدی شب شده زنجیر بر اطراف قمر

نیک بنگر بر لب و دندان آن زیبا صنم / تیز بنگر در رخ و زلفین آن شیرین پسر

ز آتش و مشک و شکر بینی رخ و زلف و دو لبش / زنگ و بوی و طعم هر سه بر دل و جان و جگر

گر نسوزد زلف و نگداز دو لبش دارم شگفت / زانکه بر آتش بسوزد مشک و نگدازد شکر

نسبتی دارد همانا زلف او با چشم من / پیچ پیچی رفته هست گویی هر دو را با یکدگر

چشم من غواص شد تا زلف او شد بابان / زلف او طرفه است لیکن چشم من زو طرفه‌تر

زلف او شمشاد را بیرون کشید است از سیمین / چشم من ز آتش برآورده است مروارید تر

جبرئیل از عالم علوی ز بهر مدحتش
بازگرداند همی ارواح را سوی صور

سوگند خورده‌ام بسر زلف آن پسر / گر مهر او نتابم و عهدش برم بسر

سوگند من شکسته نشد گرچه روزگار / بر هم شکست خورد سر زلف آن پسر

هرگز ندیده اند و نبینند در جهان / از قد و زلف و چشم و لب او بدیع‌تر

دیبا سلب صنوبر و خورشید پوش مشک / بادام شکل نرگس و بیجاده گون شکر

گر زانکه

الفر

زلفش مشعبدیست که پیش قمر نهی / بندد ز ابر پرده و سازد ز شب سپر

هرچند پرده قمر از ابر دیده ام / نشنیده ام سپر ز شب تیره بر قمر

مویم چو سیم و روی چو زر شد ز عشق آن / کز سیم و زر ناب میان دارد و کمر

تا زر او بدیدم شد موی من چو سیم / تا سیم او بدیدم شد روی من چو زر

ای دلبری که از پی شور و بلا ترا است / بر ارغوان بنفشه و بر پرنیان حجر

هم ترک حورزادی و هم حور سرو قد / هم سرو ماه روی و هم ماه سیم بر

پیدا مگر مباش که فردا کنم نفیر / از دست تو بمجلس دستور دادگر

زین الملوک صدر وزیران قوام دین
بوالقاسم آفتاب کرم قبله هنر

آن شمع چه شمع است که بر نامه و دفتر / دودش همه مشکست و فروغش همه گوهر

آن ابر چه ابر است که بر سوسن و نسرین / بارد همه یاقوت و فشاند همه عنبر

آن باز چه باز است که باشد گه پرواز / گیرنده بی چنگل و پرنده بی پر

وآن شاخ چه شاخ است که در باغ کفایت / توفیق بود برگش و توقیر بود بر

وان تیر چه تیرست که بالای عدو را / دارد چو کمان خفته پیکان مظفر

وان مار چه مارست که چون معجز موسی / ناچیز کند تنبل خصمان فسونگر

وان پاره زر چیست که مردان جهان را / بر فضل و هنرمندی بر سنگ زند زر

وان ماهی بر خشک چه چیزست که دریا / هر دم فزون از قیر کند تارک اختر

گویی که سهاییست مقارن شده با ماه / واندر کف خورشید ز شب ساخته چتر

یا طرفه چراغیست که از نور دخانش / ایام مزین شد و اسلام منور

تا هست بخوارزم ز تقدیر وکیلی / تا فخر معالی کند ارزاق مقدر

صدری ز محل زین ملوک همه گیتی
بدری ز شرف شمس کفات همه کشور

صد زره دارد ز سنبل بر گل آن سیمین پسر / حلقهای آن زره‌ها سر زده بر یکدگر

العجب آن حلقه‌ها کز بهر آشوب و بلا / گاه پیش گل سپر باشند و گاهی گل سپر

زلف او در اصل کوتاهست و هر روز از پی بعد / از سرش لختی ببرد تا شود کوتاه‌تر

در شریعت دزد را باید بریدن دست و پا / زلف دل دزدست پس چونش ببرید سر

گر نخواهد خورد خون عاشق آن زیبا صنم
ور نخواهد برد هوش عاشق آن شیرین پسر

سنگ خارا از چه پنهان کرد در زیر گهر
مشک سارا از چه پیدا کرد بر طرف قمر

هر که را دیدی بود در دل ز رنج عاشقی
به شود چون بر لب و رخسار او یابد ظفر

گر گل و شکر نگار آید ز بهر درد دل
اینک آن رخسار و آن لب کلّهم شمس و شکر

هر که یابد وصل او یابد ز بهروزی نشان
هر که یابد وصف او یابد ز پیروزی خبر

وصل او آرام جان عاشقان عالم است
وصف او تشبیب مدح شهریار دادگر

خسرو عالم ملکشاه آن خداوندی که هست
شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر

دل بیقرار دارم از آن زلف بیقرار
سر پرخمار دارم از آن چشم پرخمار

داند نگار من که چنین است حال من
زان چشم پرخمار و از آن زلف بیقرار

ابر است تیره زلفش و سبزه است خط خوش
خرم رخش چو تازه بهاریست غمگسار

گر گویمش که زلف و خط تو عجب شدند
گوید که ابر و سبزه عجب نیست در بهار

گویی مهندسیست خم جعد آن صنم
گویی مشعبدیست سر زلف آن نگار

گر غالیه کشید یکی بر سهیل خط — وز مورچه نهاد یکی بر عقیق بار

ای گشته ارغوان تو شمشاد را وطن — وی گشته پرنیان تو پولاد را حصار

گویی ز بهر فتنه عشاق گشته اند — پولاد تو نهفته و شمشاد تو آشکار

در تبت آبدار ترا زیر لاله رگ — مشکیست آبدار ترا گرد لاله زار

تا هست در دل من و هست در دو سر چشم — زان مشک تابدار ترا گرد لاله زار

در خد تست روشنی ماه آسمان — در قد تست راستی سرو جویبار

ماهی و آسمان تو ایوان خسرو است — سروی و جویبار تو میدان شهریار

والا جلال دولت زیبا معز دین — شاهی که هست سید شاهان روزگار

تا باد خزان حمله برون کرد ز گلزار — ابر آمد و بپیچید قصب بر سر کهسار

تا ریخته شد پنجه زرین چنار — در هر شجری جام بلور است نگونسار

از کوه بشستند همه سرخی شنگرف — وز باغ بستردند همه سبزی زنگار

چینی صنمان دور شدند از چمن باغ — زنگی بچگانند بباغ آمده بسیار

از بر

زر آب طلی کرده نگر بر رخ آبی / بیجاده ناسفته نگر در شکم نار

وان حوض نگر ریخته از شاخ براو برگ / گسترده کسی گوهی بر آینه دینار

روز از در بزمست و شراب از در خوردن / هرچند چمن نیست کنون از در دیدار

با دوست بجز گاه طرب کردن عشاق / خوشتر بود اکنون طلب کردن گلزار

بس دوست که اندر جهد اکنون بلب دوست / بس یار که اندر خزد اکنون ببر یار

خرگاه باکنون و می روشن و آتش / ساقی صنم خلخ و مطرب بت فرخار

جادو شده بر زیر سر زخمه مطرب / زیر آمده از جادو بر زخمه بگفتار

برابر شده آتش سوزنده درافشان / بر آتش سوزنده شده ابر گهربار

با چرخ برابر شده آتش ز بلندی / چون در صف موکب علم شاه جهاندار

شاه همه شاهان ملک ارغو که شرف یافت
از دولت او ملت پیغمبر مختار

آن زلف مشکبار بر آن روی چون نگار / گر کوتهست کوتهی از وی عجب مدار

شب در بهار میل کند سوی کوتهی / آن زلف چون شبست بران روی چون بهار

در زیر آن دو سنبل مشکین بنفشه بود
آن عارضین همچو سمن زار و لاله زار

نجمی از آن دو سنبل مشکین نکاستند
تا گشت لاله زار و سمن زار آشکار

آن زلف گر درازی با دوش بود جفت
کوته شد از بریدن با گوش گشت یار

گر بود جفت دوش کنون گشت یار گوش
با گوش یار چون شد گر نیست گوشوار

گفتم رسن کنم من از آن زلف تا کمر
دل بر کشم ز چاه زنخدان آن نگار

با من ستیزه کرد و سرش را بریده کرد
گفتا برو دل از چه من بی رسن برار

در پیش گوش او سر زلفش حجاب بود
برداشت از حجاب سر زلف تابدار

تا بیحجاب شعر من آید بگوش او
در جشن سال گردش سلطان روزگار

فرخ معز دولت و فرخنده رکن دین
شایسته پادشاه و پسندیده شهریار

چو بشنید فرخنده عید پیمبر
که روزه ز گیتی برون برد لشکر

یکی تاختن کرد تا در شریعت
کند تازه آیین و رسم پیمبر

بیفتاد در تاختن نعل اسبش
پدید آمد از روی چرخ مدور

مه عید

اگر عید فرخنده از خاور آمد / که تا بد همی نعل اسبش ز خاور

چو از عید شب را خبر داد گردون / شب از شادمانی بر افشاند گوهر

تو گفتی بعمدا کسی در مکنون / پراکنده بر روی دریای اخضر

اگر چند شبهای خوش دیده ام من / ندیدم شبی از شب عید خوشتر

از آن پیش کالله اکبر شنیدم / بدیدم مه و گفتم الله اکبر

جهانی ز تکلیف سی روزه روزه / برستند تا یازده ماه دیگر

بدل شد دگر باره مسجد بمجلس / مؤذّن بقوال و مصحف بساغر

وطنها شد از روی ساقی مزین / قدحها شد از نور باده منوّر

چه عذر آرم اکنون که باده نگیرم / من و باده و بزم شاه مظفر

معزّ دول رکن دین برکیارق
مبارک جهاندار فرخنده اختر

هرگز نشنیده است چنین بزم و چنین سور / باریده براو رحمت و افشانده براو نور

بزمیست کزین بزم همی فخر کند ماه / سوریست کزین سور همی رشک برد حور

از دولت سلطان جهان هست چنین زرم
وز طلعت سلطان جهان نیست چنین سور

یارب تو کنی جان و دل از دولت او شاد
یارب تو کنی چشم بد از طلعت او دور

حرف الزاء

عید و آدینه بیکبار رسیدند فراز
وز نشیب آمد خورشید همی سوی فراز

زانکه اندر پی این جشن رسول عربی
جشن شاهان عجم نیک رسید است فراز

خرم این جشن که بر نامهٔ شرعست نگار
خرم این جشن که بر جامهٔ لهو است طراز

این همه سرخ کند خاک ز خون قربان
وآن همه لعل کند جام ز رنگ نگاز

این جهان را کند از بوی چو طبل عطار
وآن زمین را کند از رنگ چو تخت براز

باغ از موسم آن سوی بهار است نوید
خلق را موکب این سوی بهشت است جواز

این دو مهمان گرامی که رسیدند بهم
آمده‌اند بما از ره دور و دراز

حق این هر دو سزد گر بگذاریم تمام
که درین هر دو همی کار طرب گیرد ساز

ای نگاری که توی لعبت آراسته روی
مجلس آراسته کن چون ز نماز آیی باز

بنماز آیم

بنماز آر سر بلبله در پیش قدح — چون سر خویش بر آرند حریفان ز نماز

ساز باده بکف رود زنان تا بنشاط — بنوازند در ایوان شه بنشاط نواز

شاه اسلام معز الدین سلطان سنجر
آنکه شاهان جهان را بکف اوست نیاز

حرف الشین

ای سیمتن بکن تن من چون میان خویش — ای سنگدل بکن دل من چون زبان خویش

گر چون دهان خویش دلم تنگ کرده — باری تنم نحیف بکن چون میان خویش

من جان خویش بر تو فشانم ز خرمی — گر بر لبم نهی لب شکرفشان خویش

گر گویمت که مفلس و درویش گشته ام — تلخم دهی جواب به شیرین زبان خویش

تلخم مده جواب که با من دلست و جان — وین هر دو را من آن تو دانم نه آن خویش

گر اشک من نخواهی همرنگ ارغوان — سنبل متاب بر رخ چون ارغوان خویش

ور شخص من نخواهی چون تار پرنیان — آهن مپوش در بر چون پرنیان خویش

چون دشمنان نیافتمی از تو گوشمال — گر گوش کردمی سخن دوستان خویش

وارند دوستان عجب از داستان من — گر پیش خواجه شرح کنم داستان خویش

والا قوام دولت و دنیا نظام دین
فرخنده فخر ملک سر دودمان خویش

تا روز کار خویش بدیدم ز بار خویش
عاجز شدم ز نازدرو روزگار خویش

در بند عشق بیدل و بی یار مانده ام
دوری گرفته دل ز من و من ز یار خویش

دیوانه وار باک ندارد دلم ز کس
من باک دارم از دل بیگانه وار خویش

تا از کنار دیده من دور شد بتم
دارم ز آب دیده چو دریا کنار خویش

هر چند کانتظار ندارم بوصل او
دارم بسی امید از آن روزگار خویش

شایسته بوالمحاسن محسن معین ملک
فخر نژاد آدم و تاج تبار خویش

حرف القاف

چرا همی بگزینی تو بر وصال فراق
چرا همی ز خراسان روی بسوی عراق

تن مرا تو همی امتحان کنی ببلا
دل مرا تو همی آزمون کنی بفراق

ترا که گفت که بگسل ز بیعت و پیمان
ترا که گفت که بگذر ز وعده و میثاق

دل تو هست ز مهر و وفا تهی
از آن قبل خبرت نیست زین دل مشتاق

تو از نوای بم و زیر در نشاط و طرب
کهی ز صحبت تو حرف جویم از تقویم
ایا شنیده بهر وقت نامه خوبان
بعشق چون من و چون خویشتن بیکتایی
وفای تو صنما عقد بسته با جانم
اگر چه هست صداقم فراق چهره تو
وفا و مهر تو بر جان من مقیم شدست
من از خروش نوان دود دوان بگرد وثاق
کهی بدیدن تو خط شمارم از اوراق
و یا نوشته بهر حال قصه عشاق
شنیده پدر مهربان و کودک عاق
فراق تو ز چه معنی است در میان صداق
ز جان پاک مران عقد را مباد طلاق
چنانکه عدل رسید خلیفه در آفاق

حرف الکاف

نظام ملک خداوند سید الوزرا
ابو علی حسن بن علی بن اسحق

شراب باید و آتش رباب باید و چنگ
نصیب تن کنم آتش نصیب روح شراب
نصیب دیده و دل چهر و مهر یار کنم
رخش چو زهره و ماه لبش چو شکر و قند
که روز فاتحه کون است و خاک غالیه رنگ
نصیب گوش خروش رباب و ناله چنگ
که او بچهره چو مهر است و بر بتان سرهنگ
برش چو سوسن و سیم و دلش چو آهن و سنگ

گهی برد بر سیمینش از بر من سیم — گهی برد دل سنگینش از دل من سنگ

ز سحر دیدهٔ او گوی من شود ابل — ز نقش چهرهٔ او بزم من شود ارژنگ

چو من شمن نبود در نگارخانهٔ چین — چو تو صنم نبود در نگارخانهٔ گنگ

ز باده چون بفروزد رخان نازک خوب — بخنده چون بگشاید دهان کوچک تنگ

معاشران ز لب و روی او نگاره خویش — شکر برند بخروار و گل برند بتنگ

چو برد و عارض سیمین او سه بوسه زنم — ز من گرانه کند وز میان برآرد جنگ

چو آینه است رخ او گرم همی نرسد — که گیرد از نفس من گران آینه زنگ

گر از من آن لب یاقوت رنگ دارد باز — همی فروشکنم شرم او بحیله و رنگ

اگر چو پرده شرم از میانه بردارد — مرا در آن لب یاقوت رنگ باشد رنگ

کدام روز بود کان جهان نفر و زبود — نشسته با من و من زلف او گرفته بچنگ

دلم ز صحبت او گشته بانی شادی — چنانکه طبع امیر است با دل فرهنگ

علاء دولت عالی بهاء دین که رسید — ز بس علا و بها قدر او بهفت اورنگ

جمال میران استر که چون پدر دارد — جلال و مرتبه و اوج فرقد از اورنگ

بس

آمد آن ماه دو هفته با قبای هفت رنگ
زلف پر بند و شکنج و چشم پر نیرنگ و رنگ

لؤلؤ اندر لاله پنهان داشت چون در بیم جنگ
چنگ را بر لاله زد لؤلؤ و برهم زد چو چنگ

گفت مهرا ز من گسستی با تو جای جنگ هست
لیکن اندر مهرگان با دوست نتوان کرد جنگ

سرو اگر در باغ باشد دارد او بر سبزه باغ
سیم اگر در سنگ باشد دارد او در سیم سنگ

چون تنم بی قوت و جان بود دلم بی قوت دید
داد قوت و قوتم زان شکر یاقوت رنگ

تنگم اندر بر گرفت و زلف مشکین بر فشاند
مشک و عنبر بر گرفت از سرای من به تنگ

گفتمش کز من چه خواهی مهرگانی یادگار
تا جهان بر من نسازی چون دهان خویش تنگ

گفت خواهم شکر انعام خداوندی که او
اندر انعام و فتوت نام نعمان کرد ننگ

ملک یزدان را مؤید دین یزدان را شهاب
آفتاب عقل و علم و مایه فرهنگ و هنگ

حرف اللام

عید را با مهرگان هست اتفاق و اتصال
هر دو را دارند اهل دولت و ملت بفال

اتفاق و اتصال هر دو بر ما خرم است
مرحبا زین اتفاق و حبذا زین اتصال

عید آیینی است کز وی هست ملت را شرف
مهرگان رسمیست کز وی هست دولت را جمال

آن یکی دارد بدین اندر ز پیغمبر نشان
وین دگر دارد بملک اندر ز افریدون مثال

هر دو منشور نشاط و خرمی آورده اند
پیش تخت خسرو نیک اختر نیکو خصال

آفتاب نسل سلجوقی ارسلان ارغو که هست
تا قیامت بی غروب و بی کسوف و بی زوال

تکاوری که قوی تر ز رخش رستم زال
بحمله همچو هزبر و بپویه همچو غزال

بگاه حمله بچرخ اندر افکند آشوب
بوقت پویه بخاک اندر افکند زلزال

که دویدن نتوان شناخت از یکی
شمال او ز یمین و یمین او ز شمال

گرش نسب ز جنوب و شمال نیست چرا
بسرکشی چو جنوب و برهبری چو شمال

باب و آتش گستاخ در رود گوئی
سمندر است در آتش در آب ماهی وال

جهد بگام فراخ از برد و خامه ریگ
بگام تنگ رود راست هر دو پاره جلال

ز نعل خویش بیاورد گاه مسطر
ز خط و نقطه همی بر زمین کشد اشکال

بدشت و کوه درون بیابی سمش ازنجی
ز سنگ پیل و ز پشت کشف گرفته مثال

دو پای او بگل بر شود بسوی مغاک	دو دست او بکتف بر شود بسوی جبال

اگر بشیر رسد روز حمله شیهه او	فرو برد سر و در خویشتن کشد دنبال

ز تیز چشمی و روشندلی تواند دید	شب سیاه بچاه اندرون ز نوک خیال

بابر ماند در موکب و شگفت آری	که رعد او ز دهانست و برق او ز نعال

عقاب و شاهین خوانمش در شکار که هست	قوائمش همه پر و جوارحش همه بال

بطیر ماند کش تنگ برکشد رایض	بطور ماند کش نعل بر زند نعال

اگر چه پشت و سمش هست کشتی و لنگر	بموج دریا ماند چو بر فرازد یال

بگردش اندر ماند چنبر فلکست	براه چو پروین طرفست و چون مجره دوال

چهار نعلش محکم بزیر شانزده میخ	چو زیر شانزده نجم اندر آن چهار هلال

ز رخش رستم تمثال دیده ام لیکن	نوشته صورت او نیست رخش را تمثال

هزار رخش سزد در نبرد چاکر او	سزد غلام سوارش هزار رستم زال

سوار او ملک عالمست و خسرو دهر

خدایگان ولایت کشای اعدا مال

بگذشت مه روزه و آمد مه شوال — اکنون من و ساقی و می و مطرب و قوال

تائب نتوان بود که یکبار نماند — ساقی و می و مطرب و قوال بشوال

گردند شب عید همه نور ز قندیل — تحویل سوی جام و دگر گونه شد احوال

میخواره بدل یافت می و نغمه مطرب — از آب سحرگاهی و ز غلغل طبال

پر شد قدح و بلبله از خون قنینه — بگشود تو گویی ز گلو الکحل و قیفال

در میکده خوشتر که بود مرد معاش — در صومعه بهتر که بود زاهد و ابدال

این حال بدین جمله شناسند حریفان — گر پیش خداوند جهان عرضه کنم حال

شاه ملکان سنجر شیر افکن صفدر — دانای خرد پرور و دارای عدو مال

بدرد مشک ز ابر بهار و باد شمال — موشح است زمین و معطر است جبال

بجویبار پراکنده شد حلی و حلل — بکوهسار درخشنده گشت بدر و هلال

همیشه تا زیم در دل و زبان من است — وفای بدر جمال و ثنای صدر جلال

نظام ملک شهنشه قوام دین رسول — خدایگان وزیران و قبله اقبال

ای بفضل و هنر گوی برده از اقران
وای بقدر و شرف برگذشته از امثال

موسم عید و لب دجله بغداد خرم
همه جمع اند بیکجا و مهیا شده اند
رکن اسلام ملکشاه جهانگیر شهی

بوی ریحان و فروغ قدح و لاله بهم
از پی عشرت شاه عرب و شاه عجم
که امام ملکان است و خداوند امم

اندر آن وقت که بر لوح قلم رفت همی
فخر کردند به پیروزی او لوح و قلم

مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال
میان بیم و امید اندرم که هست محال
امید هست ولیکن وفا همی نشود
مرا ز باغ وصالت نه بوی ماند و نه رنگ
وصال آب زلالست پیچ است حرام
مگر بر حضرت دهر گزاف کار شده است

خوشا پیام وصال تو بر زبان خیال
بروز بیم فراق و بشب امید وصال
که هست باغ وصال تو بی درخت و نهال
مرا ز داغ فراقت نه هوش ماند و نه ال
فراق باده تلخست هیچ نیست حلال
حلال باده تلخ و حرام آب زلال

ترا گرامی چون دیده داشتم همه روز | کنار من وطن خویش داشتی همه سال
کنون کنار مرا کرد حادثات فلک | ز دیده خالی و از آب دیده مالامال
تن چو کوه من از ماه تست کاه صفت | قد چو نار من از سرو تست نال مثال
که دید هرگز کوهی ز ماه گشته چو کاه | که دید هرگز ناری ز سرو گشته چو نال
بر آن مقام که با من وفا و صحبت را | بحد صدق رسانید و بر مقام معال
ملازمت کنمی گر نه ترسمی ز ملام | مواظبت کنمی گر نه ترسمی ز ملال
چو راه یافت بخورشید صحبت تو گرفت | زوال کرد ز من تا شدم بشکل هلال
کنون شکایت خورشید با زوال و کسوف | کنم بمجلس خورشید بی کسوف و زوال
یگانه فخر خراسان بهاء دین هری | که زین ملک و ملوکست و قبله اقبال
ولی دولت عالی ابو علی جیشی | که هست شمس معالی بر آسمان جلال

حرف الميم

از مشک اگر ندیدی بر پرنیان علم | وز قیر اگر ندیدی بر ارغوان رقم
بر پرنیان ز مشک علم دارد آن نگار | بر ارغوان ز قیر رقم دارد آن صنم

زلف سیاه بر رخ او هست سایبان / بر طرف نور طرفه بود سایبان ظلم

با روی او بهشت بدنیا شد آشکار / وز شرم روی او ز جهان شد نهان ارم

رویش همی نهفته نباید ز چشم من / گر تازه و شکفته شود گلستان ز نم

از خستگی چو چنگ شدم در فراق او / از ناله همچو زیر شدم وز فغان چو بم

در وصل او کنم جگر گرم را علاج / گر یابم از لبش شکر و ناردان بهم

بپسند روز وصل چو رخ بر رخم نهند / بر سنبلید لاله و بر زعفران بقم

ای دلبری که قد تو چون تیر راست است / در عشق تست قامت من چون کمان بخم

بر من ستم مکن که با نصاف و عدل خویش / برداشتست شاه جهان از جهان ستم

سنجر خدایگان جهان کز فتوح او / گشتست پر عجایب و پر داستان عجم

آن چنبر پر حلقه و آن سنبل پر خم / دامست و کمندست بر آن عارض و بر رخم

دامی و کمندی که ز بهر دل خلق است / چون سلسله پر حلقه و چون دایره پر خم

از دیدن آن دلبر و نادیدن ا[illegible] / یک روز کنم شادی و یکباره خورم غم

گاه از طرب وصل مرا گرم شود دل
گاه از تب هجر تو مرا سرد شود دم

چون وصل بود بشکفد اندر تن من جان
چون هجر بود بفسرد اندر رگ من دم

عشقش بود آتش و آبست که دارم
همواره از او در دل و در دیده پیاپی نم

هرچند که در دیده من نم شود افزون
یکذره همی از دل من تف نشود کم

بزمی که در آن صورت زیبای تو باشد
شادیش دمادم بود و باده دمادم

از صورت زیبای تو آرایش بزم است
وز سیرت صدر الدین آرایش عالم

آزاده محمد که ز افضال و محامد
چون جد و پدر بر وزرا هست مقدم

حرف النون

عید با کوکبه خویش در آمد بجهان
وز جهان با سپه خویش برون شد رمضان

نوبت باده و چنگ طرب انگیز رسید
نوبت شربت و طبل سحر آمد بکران

کرد باید طرب آغاز که در نوبت عید
تنگدل بودن و بیکار نشستن نتوان

نتوان کرد ازین بیش زبت روی صبر
نتوان بود ازین بیش زمی خشک دهان

گاه آنست که مطرب بزند راه سبک
روز آنست که ساقی بدهد رطل گران

بفرازند حریفان ز پی شادی جام / بفروزند ندیمان ز می صافی جان

جام می پر بستانند و تهی باز دهند / پیش تخت ملک مالده ملک‌ستان

ناصر دین عضد دولت و خورشید گهر / شاه سنجر که نگهبان زمین است و زمان

نگار من خط مشکین کشید بر نسرین / خطا کشید نه بر نسرین بر آن خط مشکین

ز بهر آنکه چو مشکین خطش پدید آید / اسیر آن خط مشکین شد این دل مسکین

رخش گلست و لبش لاله از لطافت و نور / خطش چو سنبل و زلفش بنفشه از خم و چین

زمانه خواست مگر کز بنفشه و سنبل / بگرد لاله و گل سازد آنگهی پرچین

کجا نهان شود از من رخ چو پروینش / کنم خروش و دلم گیرد آذر برزین

ز من بدیع نباشد خروش و آذر دل / که رعد و برق بود چون نهان شود پروین

اگر من از دل غمگین همی زنم دم سرد / شگفت نیست دم سرد از این دل غمگین

بت من از لب شیرین جواب تلخ دهد / جواب تلخ شگفتست از آن لب شیرین

بعشق و حسن کنون داستان و قصهٔ ما / سمر شدست چو اخبار خسرو و شیرین

وگرچه بر رخ شیرین و در دل خسرو
ز حسن بود چنان و ز عشق بود چنین

در آن غزال غزل گفتنم لطیف آمد
که عشق کرد غزلهای او مرا تلقین

اگر نگاه غزل شعر از لطافت یافت
نگاه مدح علو یافت از علاء الدین

بلند همت خاقان پادشا کو هر
ستوده تاج سلاطین جمال مشرق و چین

سپهر فتح ابوالفتح قبله اقبال
محمد آیت احماد و مایه تمکین

چیست آن دریا که هست از بخشش او در جهان
نیل و سیحون و فرات و دجله و جیحون روان

کشتی امید خلق آسوده اندر موج اوست
موج او اندر جهان پیدا و ناپیدا کران

اندر او غواص فکرت گوهر آورده است
و اندر او ملاح دولت برکشیده بادبان

ساحل او منتهای همت خورد و بزرگ
لجه او ملتجای دولت پیر و جوان

چشمه در پیش او آتش به از آب حیات
اصل او از نور و ظلمت در میان او نهان

گر شنیدستی چشمه کاندر میان ظلمت است
بنگر اکنون چشمه کش ظلمت اندر میان

گر یک جرعه که خضر از آب آن چشمه بخورد
ایزد داور داد در دنیا بقای جاودان

چشمه

چشمه بهتر که باقی گشته اندر آب او
صد هزاران خلق چون خضر پیمبر در جهان

آید از دریا بدین چشمه همی هر ساعتی
ماهی زرین تن سیمین دل مشکین زبان

زین عجبتر پیکری در آفرینش کس ندید
بی بصر بینا ز بیخ و بی خرد بینا زبان

عاشقان را ماند و ماند مرغی طرفه است
که حریر ساده پوشد که منقش پرنیان

شمع کردار است و آتش از دخانش روشن است
طرفه تر شمعی که دارد روشنایی در دخان

مرغ زرین است و از منقار او بارد همی
گوهری کش هست قیمت گنجهای شایگان

دشمن او هست پولاد و بر او رزی چند بار
سر دهد بر باد و با دشمن شود در الحیان

زایران را مدغم است اندر ضمیرش آب جان
سایلان را مضمر است اندر ضمیرش آب و نان

گه زمین از نقش او گه بیم باشد گه امید
در زمان از نقش او گه سود باشد گه زیان

واجبست از قول ایزد نقش او اندر زمین
سایر است از دست صاحب نقش او اندر زمان

صاحب دولت مجیر دوله و صدر کفات
نام دین و کدخدای خسرو گیتی ستان

در زلف تو گویی که فکندند شکن چین
چندان زره و حلقه و چندان شکن و چین

آن سوسن شکفته که پوشیده سنبل | وان پسته نوشینه که افکنده پروین

خواهی که ببینی گل نسرین شکفته | رو آینه بردار و رخ خویش ببین

گفتم که ز فردوسی و پرورده حوران | نی نی که ز نعمای وی پرورده مشکین

با آن لب شیرین چه دهی پاسخ تلخی | نیکو نبود پاسخ تلخ از لب شیرین

تا خلق جهان عشق من و حسن تو دیدند | بستند زبان از سخن خسرو و شیرین

گویی بنشانی ز دلم آتش عشقت | آخر نفسی با من دلسوخته بنشین

بستر همه غم باشد و بالین همه حسرت | بر وز که مرا بی تو بود بستر و بالین

گویی که چه فخر است مرا عاشق چون تو | طعنه مزن ای ترک و مکن مشغله چندین

این فخر ترا بس که همی وصف تو گویم | در بزمگه شمس ملوکان عضد الدین

شهزاده آزاده علی بن فرامرز
پشت سپه و مونس سلطان سلاطین

طبع گیتی سرد گشت از فصل باد مهرگان | چون دم دلدادگان از هجر یار مهربان

هجر یار مهربان کرد چهره را زرد بود | بوستان را داد زینت وصل باد مهرگان

در هوا و در چمن پوشیده سنجاب است و خز ‌ ‌ ‌ کوه دیباپوش را داد از مشجر طیلسان

شنبلیدی گشت زآشوبش بیابان مرغزار ‌ ‌ ‌ زعفرانی گشت زآسیبش درخت بوستان

باد در آشوب او بنهفت گویی شنبلید ‌ ‌ ‌ ابر در آسیب او بسرشت گویی زعفران

گر نگشت از زر پالوده چمن سرمایه‌دار ‌ ‌ ‌ ور نگشت از در ناسفته هوا بازارگان

از چه معنی گشت باد اندر چمن دینار بار ‌ ‌ ‌ وز چه معنی گشت ابر اندر چمن لؤلؤفشان

سرد و پژمرده شده‌ست اکنون چمن چون طبع پیر ‌ ‌ ‌ چند که گر بود گرم و تازه چون طبع جوان

گر جهان پژمرده شد هرگز نباشد هیچ باک ‌ ‌ ‌ تا جوان و تازه باشد دولت شاه جوان

شاه شاهان سایهٔ یزدان ملک سلطان که هست
طلعتش چون آفتاب و حضرتش چون آسمان

زرگری سازد همی باد خزان اندر رزان ‌ ‌ ‌ زان همی زرین شود برگ رزان اندر خزان

چون کند باد خزانی زعفرانی بر درخت ‌ ‌ ‌ رنگ غم پیدا شود بر روی باغ و بوستان

چون هوا آنچنان بود در زیر عباسی ردا ‌ ‌ ‌ زان ردا پیدا شود بر کوه خضرا طیلسان

ز آسمان گویی فرود آید حواصل بر زمین ‌ ‌ ‌ وز زمین گویی رود سنجاب سوی آسمان

چون شود آب شمر مانند سیمین سپر — شاخ هر گلبن شود مانند زرین کمان

گر همی از زعفران شادی فزاید طبع را — بوستان و باغ چون غمگین شود از زعفران

عندلیب آید برون از گلستان و لاله زار — زاغ گیرد مسکن اندر لاله زار و بوستان

گر بباغ اندر نباشد ارغوان و شنبلید — برگ زر باشد چنین و آب زر باشد چنان

باغ من هست آن نگاری که اندر عشق آنست — رنگ من چون شنبلید اشک من چون زعفران

ماه رخساری که دارد مشک بر ماه تمام — سرو بالائی که دارد ماه بر سرو روان

تا من و او در جهان پیدا گشتیم ای عجب — عشق را و حسن را پیدا نباشد داستان

زلف او مشکست و کافور است او را عارضش — پیش آن کافور کو از مشک دارد سایه بان

سینه او پرنیانست و دلش چون آهن است — دیده آهن که دارد معدن اندر پرنیان

لعل من پنهان شود چون در او آید پدید — در من پیدا شود چون لعل او گردد نهان

زیر لعلش در خوشابست و باشد گاه گاه — چشم من بی لعل و در بس لعل بار و در فشان

حلقهای زلف مشکینش که بگشایم بهم — بند از شادی دلم در پیش عشق او میان

گر میان بندد دلم در عشق او رواست — من بمدح سید ابرار بگشایم زبان

آن خداوندی که هست از کین و مهرش بهم
محنت را با سعادت اتصال و اقتران

خیمها می زد بصحرا ابر | چون سمارسے بروی دریا بر
زرد گل می دمید در سبزه | راست چون کهربا بمینا بر
لاله می بر سمن فتاد چنانکه | اشک وامق بروی عذرا بر
سوسن تازه می کند تفصیل است | بوی او را بمشک سارا بر
نسترن می فکنده باد از شاخ | چون ستاره ای بسبز دیبا بر
مهر را می ز مهر فصل بهار | از نشیب آمده ببالا بر
خلق را می ز بهر نصرت و فتح | علم افراشته بجوزا بر

شاد و خرم نشسته از بر تخت
همچو موسے بطور سینا بر

عید قربان و ماه فروردین | هر دو با یکدگر شدند قرین
شد مصلی از آن چو چرخ بلند | شد گلستان ازین چو خلد برین

آن زمین لاله رنگ کرد از خون / وین پر از لاله کرد روی زمین
راغ از آن پر عقیق و مرجان شد / باغ ازین پر بنفشه و نسرین
رایت و منبر است زینت آن / نرگس و سوسن است تحفهٔ این
جشن آن هست از عرب سنت / جشن این هست در عجم آیین
هر دو تا جاودان همی خواهند / عز و بهروزی معز الدین

ناصر ملت و معین امام
آنکه یزدانش ناصر است و معین

ای گوهری که سنگ یمانی تراست کان / ای آتشی که هست ترا آب در میان
فرد است گوهر تو چو ذره در آفتاب / پاک است گوهر تو چو کوکب بر آسمان
آن آتشی که در شررت مضمر است آب / آن پیکری که در بدنت مبهم است جان
چرخی و هست بر سر مردان ترا مدار / نجمی و هست با دل شیران ترا قران
چون عقل جای خویش همی جویی از دماغ / چون هوش قوت خویش همی سازی از روان
اندر زبان ملت تازی ترا سخن / و اندر دهان دولت باقی ترا زبان

در کشور

هر کشور از حصول خراج دهی خبر — بر منبر از فتوح مداین دهی نشان

زمی چو پرنیان کبودی چو لاجورد — وآراسته بلؤلؤ و پروین تر از میان

لؤلؤ که دید ریخته بر روی لاجورد — پروین که دید ریخته بر روی پرنیان

آنی که روز حرب سرافرازی از یمین — وانی که گاه ضرب بسنب داری از یمان

در باغ کارزار درخت ظفر تویی — دست یلان ترا چمن و بارت ارغوان

کار تو در خزانه کان بر نظام بود — از بهر دست میر برون آمدی ز کان

در کان ترا خدای جهان معجز آفرید — در دست میر معجز ملک خدایگان

میراجل علی فرامرز خسروی
رستم رسوم و معن معانی و سام سان

نوروز بساط نو گسترد گلزاران — در باغ بساط دی بربود چو عیاران

بشکفت بهار نو شد طشت نگار نو — ما و می و یار نو بر دامن کهساران

خوش گشت کنون عالم شاد آمد بنی آدم — دلها همه شد خرم خاصه دل میخواران

شد باغ پر از دیبا شد دشت پر از مینا — بر هر دو بود زیبا می خوردن هشیاران

از قمری و از بلبل در هر چمنی غلغل
گلزار ز بوی گل چون کلبهٔ عطاران

بر طالع فرخنده باغ از گهر آکنده
وز ابر پراکنده لؤلؤ بدل باران

خوبان بدل بازان از خوبی خود نازان
با غمزه چو غمازان با طره چو طراران

اندر چمن و گلشن از سوسن و گل خرمن
با برگ و بر سوسن تکیه زده با یاران

اقبال ندیم ما افروخته دیم ما
بدخواه ز بیم ما دلخسته چو بیماران

در طبع همه شادی در دست همه رادی
وز بخت بآزادی خورشید جهانداران

سلطان بلند اختر شاهنشه دین پرور
شاهی که ستد یکسر جباری جباران

ماه رویا روی در اقبال دارد بوستان
هر که را اقبال باید می خورد با دوستان

می خور اندر بوستان با دوستان هنگام گل
خوش بود هنگام گل با دوستان در بوستان

ارغوان و گل همی از پرده بنمایند روی
تخت زیر گل بریم و رخت زیر ارغوان

از گل و مل دستها خالی نباید داشتن
جام مل باید درین و شاخ گل باید در آن

برگ گل بر شاخ گل گوئی برون آورد باد
گوهر کوه بجنبش از گوهر کوه شبان

خوشه خوشه لؤلؤ و یاقوت رانده همی — دسته دسته یاسمین و گل بدست باغبان

آنچه کرده امسال در روم و عرب شاه جهان
هیچکس هرگز نکرد از خسروان باستان

از دورهای گردون وز صنعهای یزدان — زیباترین عالم فرخ ترین کیهان

از ذرهاست خورشید از طعمهاست [illegible] — از سنگهاست یاقوت از فصلهاست نیسان

از ماههاست روزه در روزهاست جمعه — از خانهاست کعبه وز نامههاست فرقان

از انبیاست احمد وز خسروان ملکشاه — ز اقلیمهاست رابع وز شهرها صفاهان

زین بیشتر شناسم لیکن [illegible] — گر جمله برشمارم در پیش تخت سلطان

شاهنشه معظم فخر نژاد آدم
شاهی که کرد عالم چون روضهای رضوان

دو گوهر اند سزاوار مجلس و میدان — که فخر مجلس و میدان بود باین و بآن

یکی بآب لطیف آمده پدید از خاک — یکی بآتش تیز آمده برون از کان

یکی رسیده بشربت ز زخم آجر و خشت — یکی رسیده بضربت ز سنگ و از سوهان

یکی ز عقل و همه میل او بود سوی عقل | یکی ز جان و همه قصد او بود سوی جان

یکی نشاط جوانان دهد بمردم پیر | یکی هزیمت پیران دهد بمرد جوان

یکی ز راز وی عقل هست و کیمیای نشاط | یکی طلایهٔ مرگ است و اژدهای روان

یکی دهد که رامش از صبوح خبر | یکی دهد که کوشش ز فتوح نشان

یکی بجام بلور اندر از لطافت و نور | چو آتشیست بآب اندرون گرفته مکان

یکی ز گوهر رخشان و لون پیکر خویش | چو آینه است و در او عکس کوکب رخشان

یکی بغایت سرخی فروخته ز قدح | چنان کجا ز سمن برگ لالهٔ نعمان

یکی کبود نماینده گوهر از تن خویش | چو بر بنفشه پراکنده قطرهٔ باران

بروز بزم یکی مایه گیرد از امید | بروز رزم یکی توشه خواهد از کیوان

سزد گزین دو گهر بزم و رزم فخر کنند | که قدر هر دو بیفزود دست شاه جهان

جلال ملک ملکشاه کز جلالت او
شرف گرفت زمین و خطر گرفت زمان

آمد آن فصلی که زو خرم شود روی زمین | بوستان از فر او گردد چو فردوس برین

ماذ

نافهٔ چین مشک بشکافد چو عطاران هوا
جامه‌های حله بگشاید چو بزازان زمین

لعل با مرجان برآمیزد درخت ارغوان
لؤلؤ از مینا برانگیزد نهال یاسمین

شاخ گل با جام مل در بزمها کرد ندیم
جام مل با شاخ گل در باغها کرد قرین

قمریان بر سروبن گویند گل را تهنیت
بلبلان بر شاخ گل خوانند شه را آفرین

سایهٔ یزدان ملک سلطان خداوند جهان
خسرو پیروزگر صاحبقران راستین

مرا درست شد از آفریدگار جهان
که از جمال و کمال آفرید ترکستان

همه جمال ز ترکان همی دهند خبر
همه کمال ز ترکان همی دهند نشان

جمال جمله پدید آمد از کلاه و کمر
کمال جمله پدید آمد از کمند و کمان

بدو رخی سمن دلگشای در مجلس
بنارنج سه منی جان ربای در میدان

یکی بغمزهٔ جادو همی رباید دل
یکی بخنجر هندو همی ستاند جان

کلاه بر سر ترکان و تیغ شان در دست
چو مهر در حمل و مشتریست در سرطان

همه زبون شمرند از هنر سوار دلیر
همه سبک شکنند از ظفر سپاه گران

دی و تموز در آن جنگیان اثر نکند — مگر فرشته کاهند لشکر توران

گشادن سخن و بستن کمر همه را — خبر دهد ز دهان و نشان دهد ز میان

بلی ز دولت ترکان بقای اسلام است
بقای دولت ترکان بدولت سلطان

بیافرید خداوند آسمان و زمین — دو آفتاب که هر دو منور اند بدین

یکی آفتاب درخشان شده ز روی سپهر — یکی آفتاب فروزان شده ز روی زمین

همی فزاید از آن آفتاب قوت طبع — همی فزاید ازین آفتاب قوت دین

مغان بطاعت آن بر زمین نهاده جان — شهان بخدمت این بر زمین نهاده جبین

سپهر و جمله سیارگان مسخر آن
زمین و جمله شاهنشهان مسخر این

تا فر نوبهار بیاراست بوستان — باد صبا ز خاک برآورد پرنیان

سر گنج برگشاد و سر نافه برگشاد — یاقوت و مشک داد گلزار و بوستان

از سیم خام و لعل بدخشی نثار کرد — بر فرق شاخ نسترن و شاخ ارغوان

هر دشت را ز سبزه بپوشید پرنیان / هر کوه را ز لاله برافکند طیلسان

بیرون کشید قافلهٔ زاغ را زباغ / وز بلبلان بباغ فرستاد کاروان

قمری کنون همی دهد از ارغنون خبر / طوطی کنون همی دهد از باربد نشان

آواز خویش ساخته مانند زیر و بم / بلبل بلاله زار و چکاوک بگلستان

گیتی جوان شدست بخور زان جوانه می / باید می جوانه چو گیتی بود جوان

پرورد آفتاب گل و لاله را بمهر / گاه است باده خوردن و گاه است گلفشان

بشکفت صد هزار گل از قدرت خدای / تا گلفشان کنند ببزم خدایگان

زیبای ملک شاهی شاه ملک نژاد
سلطان کامکار ملکشاه کامران

چو لالهستان همی بینم شکفته عارض جانان / بنفشهستان همی بینم دمیده گرد لالهستان

بنفشه نیست آن زلفین و لاله نیست آن عارض / یکی نور است در ظلمت یکی کفر است در ایمان

نه خط است آن مگر دود است گلبرگ اندر آن مضمر / نه زلف است آن مگر ابر است خورشید اندرو پنهان

عجب دودی که زو باشد همی در جان نهان آتش / عجب ابری که زو بارد همی از چشم باران

بسیار نکوی کردم دل که دیدم آن صنم دارد — ز سنبل زلف چون چوگان و از گل چهره چون میدان

بدست آن سپردم دل که گوی از دل بود در خور — کجا از گل بود میدان و از سنبل بود چوگان

رخ و زلفین او گویی ز کافور است و از عنبر — لب و دندان او گویی ز یاقوت است و از مرجان

غم عطار و درد جوهری هر روز بفزاید — ز شرم آن رخ و زلف و ز رشک آن لب و دندان

خطی دارد ز مشک ناب کرد اغوش بسد را — ولی دارد چو سنگ سخت زیر پرنیان پنهان

ز عشق آن خط مشکین چو موی گشته ایم لاغر — ز جور آن دل سنگین چو ماری گشته ایم پیچان

ز پیروزی و بهروزی بود همواره بی زر — کسی کو جان و دل بندد بزرق عشوه جانان

هر آنکس کو خرد دارد علی التحقیق بشناسد — که پیروزی و بهروزی بود در خدمت سلطان

معز دین پیغمبر ملکشاه بلند اختر
خداوند همه توران شهنشاه همه ایران

آن غالیه گون زلف بر آن عارض گلگون — شیریست در آویخته از عاج و طبرخون

وان خط سیه چون سپه مورچگان است — بر برگ گل و برگ سمن کرده شبیخون

ای بر لب شیرین تو عاشق شده عالم — وی بر خط مشکین تو زاهد شده مفتون

بگذر

نخلیست ترا ساخته از سیم بر آن نخل
از لعل رطب ساخته وز غالیه عرجون

داری بدو بیجاده درون سی و دو لؤلؤ
وان لؤلؤ و بیجاده به شکر شده معجون

گویی که دو زلف تو دو نونست ز عنبر
خال تو چو از غالیه نقطه زده بر نون

ماهی تو بدیدار و منم از غم تو زار
چون ماهی بر خشک و چو در ماهی ذو النون

زینسان که منم در طلب روی تو ایدوست
هرگز نبد اندر طلب لیلی مجنون

بی تو دل من هست چو کانون پر آتش
وز عشق تو سرد است دمم چون مه کانون

گر با دم سرد دم گرم است عجب نیست
اندر مه کانون نه عجب آتش و کانون

ای عاشق دل آشفته بگذر ز ره عشق
کز وسوسه عشق تو بود اختر وارون

دل بازکش از عشق سوی مدح شهنشاه
کز مدح شهنشاه بود طالع میمون

روزی ده آفاق که روز همه آفاق
گشتست بدیدار همایونش همایون

چون پدید آمد مبارک ماه نو بر آسمان
بر بساط نیلگون زرین کمان بردم گمان

دیدم آن ساعت ز روی یار خویش و ماه نو
بر زمین سیمین سپر بر آسمان زرین کمان

عاشقان دیدم که با من دست‌ها بر داشتند / بر رخ ماه زمین دیدند ماه آسمان

دلستان ماهی که پیش قامت و رخسار اوست / سرو و گل هیچند اندر بوستان و گلستان

سحر و مروارید دارد که نهان گه آشکار / لاله و مشک سیه دارد همه ساله نهان

بر میان دارم کمر همچون قلم در خدمتش / زانکه او همچون قلم دارد بباریکی میان

بر دل من شد جهان چون حلقهٔ انگشتری / زانکه او چون حلقهٔ انگشتری دارد دهان

هست عشق او مرا همچون خرد در دل مقیم / هست مهر او مرا همچون روان در تن روان

پس چرا در کوی عشقش من مقیمم بی‌خرد / پس چرا در راه مهرش من دوانم بی‌روان

خانهٔ من سال و مه از روی او چون گلشن است / راست گویی روی او از گلشن دارد نشان

کاشکی بر جان شیرین دسترس بودی مرا / تا ز شادی کردمی بر گلشنش گلفشان

روی شهرآرای روح‌افزای او از خرمی / در میان عاشقان و دوستان شد داستان

آن نگار از روی خرم هست خورشید سپاه / چون شهاب از رای روشن هست خورشید جهان

آن شهابی کو ندارد در مسلمانی قرین / با شهاب اندر فلک کردست قدر او قران

شمس دین تاج معالی عبدالرزاق آنکه کرد / جود دستش از رزاق ارزاق خلایق را ضمان

تا بود در راه جودش قافله بر قافله
گم شد در راه شکرش کاروان از کاروان

عمدا همی نهان کند آن ماه سیم تن / موی سیاه خویش ز موی سپید من

داند همی که بوی مشک ز کافور کم شود / کافور من نخواهد با مشک خویشتن

هر چند سال عارض من چون بنفشه بود / ور چند گاه عارض او بود چون سمن

اکنون که سنبل از سمن او برون دمید / بشکفت اگر بنفشه من شد چو نسترن

گردست روزگار همی از دو زلف او / در پشت من خم آرد و در روی من شکن

آن طرفه تر که اشک و دلم را بدست هجر / سرخی همی ز لب دهد و تنگی از دهن

بالای او چو نارون و سرو شد بلند / تا گردش ز دیده و دل چشمه و چمن

من عاشقی نمودم و او ساحری نمود / تا گرد ماه را فلک از سرو نارون

آنکس که یافتست و خریدست چند بار / بار عقیق در یمن و مشک در ختن

نه در ختن چو زلف بتم مشک یافتست / نه چون لبش عقیق خریدست در یمن

زان عنبرین دو زلف رسن دار یافته است / گر سیم ساختست یکی چاه در ذقن

تا چون دلم در آن چه سیمین در اوفتد — دل بر کشم ز چاه بدان عنبرین رسن

گردم بعشق تا دل و تن داشتم نشاط — امروز چون کنم که نه دل دارم و نه تن

پیری و کار عشق طریقی است و دو نیست — نپسندد این طریق ز من سید زمن

پشت شریعت و شرف دین مصطفی — مهر ولی فروز و سپهر عدو شکن

بوطاهر مطهر و مخدوم روزگار

اسعد علی عیسی خورشید انجمن

از آن دندان چون پروین مرا شد دیده چون پروین — وزان رخسار چون نسرین مرا شد دیده چون نسرین

روا باشد که نسرین خیزد از نسرین بطبع اندر — ولیکن کی روا باشد که پروین خیزد از پروین

اگر بنماید آن دلبر چین و نهد یکساعت — بریده زلف خم در خم شکسته جعد چین بر چین

شود چون جعد او پرچین شود چون زلف او پرخم — رخ صورتگران هند و پشت بتگران چین

رخی دارد بزیبائی مثل همچون رخ عذرا — لبی دارد بشیرینی سمر همچون لب شیرین

بود در وقت دلتنگی نشاطم زان رخ زیبا — بود در حال بیماری علاجم زان لب شیرین

که اندر عشق او بارم ز دیده قطره باران — که اندر هجر او بفروزم از دل آذر برزین

بدان روی از دل و دیده مرا باشد همی هر روز ... هزاران شعله در بستر هزاران قطره بر بالین

ندارم خواب تا پر خواب دارد نرگس جادو ... ندارم تاب تا پر تاب دارد سنبل مشکین

فغان زان نرگس و سنبل که از بیدادی هر دو ... بلا بارید بر عشاق خاصه بر من مسکین

نگارین نو آیینم بحور العین همی ماند ... که از دیدار او گردد همی مجلس بهشت آیین

چو پیش من شود ساقی و مجلس را بیاراید ... مرا باشد درین گیتی بهشت و روی حور العین

گرامی دارمش چون چشم روشن پیش هر حالی ... کزو دارنده زهرگز نه بیند چشم روشن بین

بروی عالم افروزش مزین شد [illegible] ... جهان چون حضرت سلطان مزین شد بزین الدین

عماد دولت عالی ابو القاسم که از قدر او ... رسید از مجلس شاهان قبول و حشمت و تمکین

علی ناصر آن سرور که خلق و رسم او ماند ... بخلق صاحب معراج و در رسم صاحب صفین

ای شکفته سنبل و شمشاد تو در ارغوان ... وی نهفته آهن و پولاد تو در پرنیان

که ز سنبل زلف تو خرمن نهد بر لاله زار ... که ز عنبر جعد تو پرچین نهد بر گلستان

لاله سیراب داری زیر مشک اندر پدید ... لولو خوشاب داری زیر لعل اندر نهان

تیر بالا و کمان ابرو و توئی و جز ترا
من ندیدستم ز سیم و غالیه تیر و کمان

چهرهٔ تو هست باغ و قامت تو هست سرو
باغ خندان طرفه باشد بر سر سرو روان

ای میانت لاغر و چشمت سیاه از چه قبل
روز من چون چشم داری و تن من چون میان

ای دهانت تنگ و زلفت چفته از بهر چرا
پشت من چفته ز لف داری و دل من چون دهان

هست هجر تو بوصل اندر چو بیم اندر امید
هست وصل تو بهجر اندر چو سود اندر زیان

روی تو ماه زمین است و نباشد بس عجب
گر ز نور او خورد تشویر ماه آسمان

فرخ آنکس کز دل صافی بود مانند من
فتنهٔ ماه زمین و بندهٔ شاه زمان

سایهٔ یزدان معز الدین و الدنیا که هست
دین و دنیا را ازو تایید و عز جاودان

پرنیان بافد همی باد صبا در بوستان
هر درختی طیلسان سازد همی از پرنیان

گر همی خواهی که بینی پرنیان را تار و پود
برگ و بار هر درختی بنگر اندر بوستان

تا چکاوک بست موسیقار بر منقار خویش
ارغنون زن گشت بلبل بر درخت ارغوان

خوش بود آواز موسیقار و صوت ارغنون
ساخته با یکدگر در مجلس شاه جهان

رکن دین مصطفی برهان امیر المؤمنین
پادشاه ملک بخش و خسرو گیتی ستان

بو المظفر برکیارق آنکه در شاهنشهی
یادگارست از ملکشاه سلطان و الب ارسلان

تازه و نو شد ز فر باد فروردین جهان
خرم و خوش گشت کوه و دشت و باغ و بوستان

گر و پنداری زمین را آسمان چون پشتین
گر گل و سبزه زمین دارد نهاد آسمان

زند خواند هر زمان بلبل بباغ اندر همی
زندبافست او بلفظ فارسی پازند خوان

کوه شد چون پرنیان و لاله شد همچون علم
سرخ نیکوتر علم چون سبز باشد پرنیان

نیلگون آمد بنفشه زعفران گون شنبلید
آن همانا نیل بودست این همانا زعفران

لعل گوئی از بدخشان نقب بر زد بر زمین
از زمین بر رفت پنداری بشاخ ارغوان

برق در ابر سیاهی درمیان لاله است
همچو آتش در دخان و همچو در آتش دخان

چون برآرد ابر پر سیمرغ گردد روی مرغ
پر هر سیمرغ بر روی زمین گوهر فشان

از هوا هر ساعتی از ابر بدرخشد درفش
چون ز گرد معرکه تیغ شه گیتی ستان

ناصر دین خسرو مشرق ملک سنجر که ملک
یافت میراث از ملکشاه سلطان و الب ارسلان

نرگس ز نشاط ماه فروردین | بر دست نهاد ساغر زرین
ابر آمد و کرد ساغرش پر می | تا نوش کند بیاد فروردین
پیچید پی آنکه شکسته گشت | شد زلف بنفشه پرخم و پرچین
آویزد دستی که بزلف او در | بی مشک شود چو باد مشکآگین
تا کرد دم صبا گلستان را | آراسته از خوشی و خرمی بهشت آیین
کلبن ز بهشت در همی نازد | با جامه سبز همچو حور العین
نهان گر پروین شد در آسمان | پروین صفت است در زمین نسرین
چون فاخته با غراب دعا گوید | طاوس دعاش را کند آمین
از بهر دعا ثنا کند بلبل | بر ناصر دین بن معز الدین
سنجر که ز رای دولت آرایش | دین را شرفست و ملک را تزیین

والا ملکی که در صف هیجا
دارد دل و زور صاحب صفین

ایا ای جوهر علوی گرفته چهره ادکن | ترا شب بر فراز سر ترا سیاره پیرامن
برنگین باشه مانی که برگردون زند چنگل | بزرین لعبتی مانی که در هامون کشد دامن
نمائی که رخ روشن وزان گردد هوا تیره | براری که دم تیره وزان گردد هوا روشن
تو از خارا برون آئی و گرم از تو شود خارا | تو از آهن پدید آئی و نرم از تو شود آهن
یکی کوه پر از لاله فرازش مشک را توده | یکی بحری پر از لولو بزیرش نیل را خرمن
شهاب سرخ را مانی ز شب چاره بر آرد یک | سحاب سرخ را مانی گل طیاره برگردن
نمانی جز بدان ابری که عکس آفتاب او را | که در رفتن سوی مغرب بپوشد سرخ پیراهن
تن افروزی چو از مرجان بود در دست تو ازو | سرافرازی چو از سنبل بود بر فرق تو گرزن
بهر منزل که بنشینی پر افشانی زر سوده | ز هر خانه که برخیزی برون آری سر از روزن
بسقلابی زنی مانی که آبستن بود دایم | نزاید جز همه زنگی از آن سقلابی آبستن
که ابراهیم بن آذر میان تو شده ایمن | گهی جسته ترا موسی میان وادی ایمن
ترا دشمن بود گوی همیشه چو هر سفلی | که از بیم و نهیب تو بود در درع و در جوشن
تو با دشمن شده مونس میان آهن هندی | ز بهر آنکه فخر الملک بردارد سر از دشمن

ابو الفتح مظفر بن قوام الدین خداوندی
که بردارد سر از دشمن به شمشیر شیراوژن

گفتم مرا سه بوسه ده ای ماه دلستان — گفتا که ماه بوسه کرا داد در جهان

گفتم فروغ روی تو افزون بود بشب — گفتا بشب فروغ دهد ماه آسمان

گفتم بیک مکان ننشینی بیک قرار — گفتا که مه قرار نگیرد بیک مکان

گفتم که از خط تو فغان است خلق را — گفت از خسوف ماه بود خلق را فغان

گفتم که گلستان شکفته است بر رخت — گفتا شکفت باشد بر ماه گلستان

گفتم رخ تو راه قلندر زمن نمود — گفتا که ماه راه نماید بکاروان

گفتم ز چهرهٔ تو تنم را زیان رسید — گفتا ز ماه تار قصب را بود زیان

گفتم عجب بود که در آغوش گیرمت — گفتا که بس عجب نبود ماه در کتان

گفتم که بر کف تو ستاره است جام می — گفتا که با ستاره بود ماه را قران

گفتم قران ماه و ستاره بهم کجاست — گفتا ببزمگاه وزیر خدایگان

گفتم نظام دین عرب داور عجم — گفتا که فخر ملک زمین صاحب زمان

گفتم

گفتم که سید الوزرا صدر روزگار
گفتا مظفر ابن حسن فخر دودمان

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن

ربع از دلم پرخون کنم خاک دمن گلگون کنم
اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن

از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی
وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن

بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی
بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغست و زغن

از خیمه تا سعدی بشد وز حجره تا سلمی بشد
وز حجله تا لیلی بشد گوئی بشد جانم ز تن

نتوان گذشت از منزلی کانجا نیفتد مشکلی
وز قصه سنگین دلی نوشین لبی سیمین ذقن

آنجا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان
شد گرگ و روبه را مکان شد گور و کرگس را وطن

ابر است بر جای قمر زهر است بر جای شکر
سنگست بر جای گهر خار است بر جای سمن

آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا
جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن

کاخی که دیدم چون ارم خرم‌تر از روی صنم
دیوار او بینم بخم ماننده پشت شمن

تمثالهای بوالعجب چال آوریده بی سبب
گوئی دریده مر العجب بر تن ز حسرت پیرهن

زمستان که چرخ نیلگون کرد این سراها را نگون
دیارکی گردد کنون گرد دیار یار من

یاری برخ چون ارغوان حوری بتن چون پرنیان
سروی بلب چون ناردان ماهی بقد چون نارون

نیرنگ چشم او فره بر سیمش از عنبر زره
زلفش همه بند و گره جعدش همه چین و شکن

تا از بر من دور شد دل در برم رنجور شد
مشکم همه کافور شد شمشاد من شد نسترن

از هجر او سرگشته ام تخم صبوری کشته ام
مانند مرغی گشته ام بریان شده بر بابزن

اندر بیابان صبحی کرده عنان دل رها
در دل نهیب اژدها در سر خیال اهرمن

که با پلنگان در کمر که با گوزنان در شمر
که از رفیقان قسمر که از ندیمان پرن

پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزلم
بر پیسراکی محملم در کوه و صحرا گام زن

مایل همیونی تیزرو اندک خور و بسیاردو
از آهوان برده گرو در پویه و در تاختن

هامون گذار و کوه وش در بر تحمل کرده جوش
تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن

چون باد و چون آب روان در کوه و در وادی دوان
چون آتش و خاکی روان در کوهسار و در عطن

سیاره در آهنگ او حیران ز بس نیرنگ او
در تاختن فرسنگ او از حد طایف تا یمن

گردون پلاسش یافته خنجر زمامش تافته
وز دست و پایش یافته روی زمین شکل مجن

بالین

بر پشت ادهم قدر او در کام او سوادم — من قاصد و مقصد مرا درگاه صدر انجمن

دین محمد را شرف اصل شریعت را کنف — باقی بد و نام سلف راضی از و خلق زمن

بوطاهر طاهر نسب شمس سعادت را سبب — پیرایه فضل و ادب سرمایه عقل و فطن

ز باغ و راغ با آسیب لشکر تشرین — گرفت راه هزیمت سپاه فروردین

برون کشید ز باغ و ز راغ رایت خویش — چو دید بر سر کهسار لشکر تشرین

چه رایت است که تشرین زد است بر کهسار — که شد بلون دگر عالم بهشت آیین

گرفت کوه ز دیبا ردشت مینا رنگ — نهاد توده کافور کوه مشک آگین

من از خزان بیکی چیز شاکرم که خزان — ز باغهای درخشان همی کند زرین

ز بهر آنکه درختان بدان زبان خوانند — بجشن مهر مدیح وزیر شاه زمین

نظام ملک رضی خلیفه صدر کفات — غیاث دولت و صدر اجل قوام الدین

ابو علی حسن آن صاحبی که در عقبی — روان صاحب کافی بمهر اوست رهین

مریز خون من ای بت بدرنگار عزیز | مساعدت کن و با من بریز خون رزان
چو هست خون رزان قصد خون من چه کنی | که غم فزاید ازین و طرب فزاید از آن
مباش فصل خزان بی طرب که چهرهٔ تست | بهار مجلس آزادگان بفصل خزان
فماش بتها اگر چون خط درخت دلم | کسی بنفشه سیراب و لاله نعمان
سمن که دید بزیر بنفشه غالیه پوش | زره که دید براطراف لاله مشک افشان
خم بنفشه زلف تو از کسی که رباید دل | فروغ لالهٔ عشاق کی ستاند جان
فتاده در خم چوگان تو همیشه دلم | چو نیم سوخته گوی زمهر سوی کران
همیشه فخر تو از حسن روی خویشتن است | چنانکه فخر من از فخر ملک شاه جهان

بزرگوار خدائی که بر فتوح و ظفر
خجسته کنیت و نامش علامتست و نشان

ای ماه لاله روی من ای سرو سیمتن | از دل ترا فلک کنم از جان ترا چمن
زیرا که دل سزد فلک ماه روی را | زیرا که جان سزد چمن سرو سیمتن
لب چون عقیق کردی و رخساره چون سهیل | وین هر دو ساختی بهزاران فسون و فن

بادل غم

تا در عجم بود لب و رخسار تو بدیع — چونان یکی سهیل و عقیق است در یمن

دل برد لم نه ای صنم مشتری قبا — لب بر لبم نه ای پسر مشتری ذقن

تا موم نرم بینی در زیر سنگ سخت — تا شنبلید بینی در زیر نسترن

تا تو بوقت خشم و بوقت لطف مرا — آتش نموده ز رخ و لولو از دهن

هجران تو بر آتش و لولو همی کند — همچون رخ و دهانت لب و دیدگان من

ایدون گمان بری که مگر ماه و انجم است — چون بنگری بچهره و دندان خویشتن

خواهان دیدن تو شود گر خبر رسد — از ماه و انجم تو بخورشید انجمن

میر اجل مؤید ملک و شهاب دین

فرخ ظهیر دولت ابونصر بن حسن

شد ز تاثیر سپهر سرکش نامهربان — هجر یار مهربان چون وصل باد مهرگان

لاجرم گیتی و من هر دو موافق گشته ایم — او ز باد مهرگان و من ز یار مهربان

او همی دارد هوا را سرد بی دیدار این — من همی دارم نفس را سرد بی دیدار آن

او همی ریزد بعمد ابر زمرد کهربا — من همی سایم بعمد ابر شقایق زعفران

من نگار عشق دارم در بصر چاده بار / او نگار آب دارد در هوا لولوفشان

من همی پنهان کنم در طبع راز خویشتن / او همی پنهان کند در خاک نقش بوستان

او همی بر خاک خشک آتش برافروزد ز چوب / من همی بر طبع سرد آتش برافروزم ز جان

او همی پژمرده گردد بی بهار دلگشای / من همی فرسوده گردم بی نگار دلستان

آن نگاری کز وصال و هجر او پیدا شدست / در خزان من بهار و در بهار من خزان

نسبتی دارد همانا زلف او با طبع من / کان یکی صنعت چنین است این یکی صنعت چنان

زلف او بر دامن خورشید بارد مشک ناب / طبع من بارد گهر در مدح خورشید جهان

مجد دولت افتخار ملت صاحب کتاب

بوالمحاسن آفتاب دولت صاحبقران

نباشد اصلی در عشق یار و توبه من / که زلف پرشکن یار هست توبه شکن

چگونه توبه کنم کان دو زلف پرشکنش / هزار بار زیادت شکست توبه من

بتی کجا لب و دندانش چون سهیل و عقیق / همیشه سرخی سرخست و روشنی روشن

ولایت یمن اقطاع او شدست مگر / که در عقیق یمن دارد آن سهیل یمن

بماه و سرو همی ماند و ز چشم و دلم
باب و آتش همواره ساختست وطن

عجب ز ماهی کآب آورد میان فلک
عجب ز سروی کآتش زند میان چمن

کز آن دو عارض رخشان ز فعل یزدانست
ز فعل اهرمن است آن دو زلف چوگان زن

بدین دلیل همی مانوی درست کند
که هست خیر ز یزدان و شر ز اهرمن

دلیست آن بت دلخواه را چو آهن و سنگ
ولی که نرم نگردد بهیچ حیله و فن

بدیع نیست کز آن دل پر آتش است دلم
بدیع کی بود آتش ز سنگ و ز آهن

بلا و فتنه من زان ستمگر است که هست
بلا نمای ز زلف و بچشم فتنه فکن

اگر ز سنبل و نرگس فغان کنم شاید
که سنبل اصل بلا گشت و نرگس اصل فتن

زمین ز چهره او روشن است پنداری
که هست بدر زمین آن نگار سیمین تن

دو صنعت است همیشه دل و زبان مرا
وفای بدر زمان و ثنای صدر زمن

عماد دین شرف الملک امین حضرت شاه
که تخت حضرت او را گرفته پیرامن

همان به است که امروز خوش خوریم جهان
که دی گذشت و ز فردا پدید نیست نشان

در انتظار بهار و خزان مباش که هست
خزان عدوی بهار و بهار خصم خزان

ببین که هرچه بهار شکفته پیدا کرد
خزان سبزهٔ او را چگونه کرد نهان

مگر خزان برزان نوشتر یعنی نهاد
که هست در همه عالم مباح خون رزان

مگر که در شب دی یاوه باد خوارزمی
عسس شدست که کرد است باغ را عریان

ز برف ریزه سوهان شدست روی زمین
زنخ شدست رخ آبگیر چون سندان

مگر زمانه با آهنگری برون آمد
که آب کرد چو سندان و باد چون سوهان

دو گوهر است در این وقت شرط مجلس را
قنینه مسکن این و تنور مسکن آن

یکی چو آب رز اندر میانهٔ ساغر
یکی چو برگ گل اندر میان آتشدان

یکی ز نار و ز سوز ندگی نتیجهٔ عشق
یکی ز جان و ز نار زندگی قرینهٔ جان

بدین دو گوهر روشن شب زمستان را
چنان کنیم که ماند بروز تابستان

چو مطربان سر انگشت را کنند سبک
بیاد خواجه بکف برنهیم رطل گران

حرف الیاء

معین ملک زمین و زمان علی سعید
که هست نایب فرماندهٔ زمین و زمان

سمنبرا صنما یار و غمگسار منی | ستاره سیهی آفتاب انجمنی

بمجلس اندر گوئی که ماه بر فلکی | بموکب اندر گوئی که سرو در چمنی

ز عاشقان منم اندر جهان که آن توام | ز دلبران توئی اندر جهان که آن منی

| اگر بمبر چاهی توئی که چه ذقنی

خوش است یاسمن و عنبر تو ای دلبر | ببوی عنبر ناب و ببوی یاسمنی

ندیده هیچکسی سنگ در میانه سیم | چرا تو سنگدلی ای نگار سیم تنی

خمیده داری زلفین و تنگ داری چشم | بزلف چون نگری و بچشم چون دهی

بغمزه دل بری و جان ربائی از مردان | اگر بغمزه چو تیر شهنشهم زنی

خدایگان همه خسروان معز الدین
که روز رزم کند تیغ او سپه شکنی

ای برخسار و بعارض آفتاب و مشتری | آفتاب و مشتری را من بجان هم مشتری

داری از سنبل نهاده سلسله بر آفتاب | داری از عنبر کشیده دایره بر مشتری

از سر زلف سیه با حلقهای سنبلی | وز خم جعد و شکن با تودهای عنبری

تا ندیدم زلف مشکینت ندانستم که هست
تا رسن حلقه حلقه بر جهان ششتری

لاله گون روی تو دارد دیده من لاله گون
چنبر زلف تو دارد قامت من چنبری

نقش کشمیری نماید زشت پیش روی تو
پیش بالای تو باشد پست سرو کشمری

تا نگار ایزدی بر عارضت گشت آشکار
گشت پنهان زیر خاک اندر نگار آزری

گر بچین از صورت رویت یکی نسخه برند
بتگران چین همه توبه کنند از بتگری

خدمت تو واجب آمد بر همه نیک اختران
زانکه تو در خدمت شاهنشه نیک اختری

خسرو دنیا ملکشاه آن خداوندی که هست
دین و دولت از شمشیرش پناه و یاوری

ای جسته جفاکاری جسته ز وفاداری
بنمای وفاداری بگذر ز جفاکاری

آشفته ام از عشقت بیهوده چرا آشینی
آزرده ام از هجرت بیهوده چه آزاری

سیم است مرا در جسم از حسرت و غم خوردن
مشک است ترا در زلف از کشی و عیاری

ما هر دو حریفانیم از صنعت باریدن
من سیم همی بارم تو مشک همی باری

ای روی تو با خوبی وی خوی تو با زشتی
کردار چنان داری گفتار چنین داری

در عشق تو ای دلبر تا چند خورم حسرت
در هجر تو ای کودک تا چند کشم خواری

من جنگ ترا گیرم آرام دل ناکام
تو صلح مرا گیری تیمار دل افکاری

جویم بتو نزدیکی در حضرت و در غیبت
جویی تو ز من دوری در مستی و هشیاری

یکبارگی از عاشق دوری نتوان جستن
لنگی نتوان بردن ای دوست برهواری

گر نیست مرا یاری از تو صنما شاید
در خدمت سلطان هست از بخت مرا یاری

شاهنشه دین پرور سلطان بلند اختر
شاهی که ز جباران بستد همه جباری

بر هوا ابر بهاری سیم پالاید همی
بر زمین باد شمالی مشک پیماید همی

گلستان نقاش گشت نقشها سازد همی
بوستان عطار گشت عطرها ساید همی

هر درختی در چمن چون دختر رز حامله است
بچگان رنگ رنگ و گونه گون زاید همی

دارد از کافور کهسار افسری بر فرق خود
نور خورشید افسر از کهسار برباید همی

از سوی بالا به پستی سیل بشتابد همی
وز سوی پستی به بالا ابر بگراید همی

شب همی کاهد چو عمر دشمنان شهریار
روز همچون دولت و ملکش بیفزاید همی

خسرو دنیا ملکشاه آنکه اندر باغ ملک
دست عدلش سرو دولت را به پیرایه همی

ترک من دارد شکفته گلستان بر مشتری — مشتری بر سرو و سرو اندر قبای ششتری

بر سمن یک حلقه انگشتری دارد ز لعل — وز بنفشه بر ارغوان صد حلقه انگشتری

در جهان هرگز نگار آزری گویا نشد — در میان آدمی هرگز نشد پیدا پری

این شگفتی بین که تا ترک من از ما در برا — شد پری پیدا و گویا شد نگار آزری

گر بمیدان عارض او لشکر آرایی کند — در دل عاشق ز عشق او نشیند لشکری

در کمند عنبری اندازد او بر آسمان — آفتاب و ماه گیرد در کمند عنبری

دست موسی گشت گویی عارض رخشان او — زلف او ثعبان موسی چشم او چون سامری

سامری گر زرگری بر صورت گوساله کرد — گرد جادو چشم او بر چهرهٔ من زرگری

گر نگار سامری و کار چشمش بنگرند — چشم او داناتر است از سامری در ساحری

بر دل مسکین من پرواز مشکین زلف او — هست چون پرواز شاهین بر سر کبک دری

کبک اگر زین شاهین جدا ماند نماند در بلا — در بلا ماند دلم گر زلف او گردد بری

غمزهٔ غماز او بر من جهان بفروخت است — از دل و جان شد دلم تیمار او را مشتری

گر دلم در عشق او نیک اختری جست و نیافت — یابد اندر خدمت شاه عجم نیک اختری

داور گیتی ملک سنجر که اندر کار ملک — کس نیارد کرد با او گفتگوی داوری

آن بت مجلس فروز امروز اگر با ماستی — مجلس ما خرمستی کار ما زیباستی

خفته و مستست پنداری که از ما فارغ است — عیش ما خوش نیست بی او کاشکی با ماستی

گرچه می خورد است و مستی بخواب اندر شدست — هم توانستی بر ما آمدن گر خواستی

گر بده و پیداستی از مهربانی یک نشان — صد نشان از خرمی بر روی ما پیداستی

گر نکردستی دل ما دی بوصل او نشاط — در غم هجران او امروز ناپرواستی

دی از و در وصل ما را وعده امروز بود — کاشکی امروز ما را وعده فرداستی

گر بتر دستی فروغ جبهه و رخسار خویش — بزم ما پر مشتری و زهره زهراستی

در خم زلف و گهرهای کلاهش روز و شب — مشتری در عقربستی زهره در جوزاستی

وصف او هستی بمعنی راست چون وصف پری — گر پری را گرد سوسن عنبر ساراستی

نعت او هستی برهان است چون نعت صنم — گر صنم را گرد مرجان لؤلؤ لالاستی

بی رقیبی آفتاب اندر فلک تنها رود — آفتاب دیگرستی کاشکی تنهاستی

بر فلک نتواندی شها گذشتن آفتاب — گر نه زیر سایهٔ تخت شه دنیاستی

افسر شاهان ملک سنجر سر سلجوقیان — آن گهربخشی که گویی دست او دریاستی

دلم چون دهان کرد کوچک هانی — تنم چون میان کرد نازک میانی

ز عشاق آفاق جز من که دارد — تنی چون میانی دلی چون دهانی

به شیرین زبانی توان برد دل را — دل از دست من برد شیرین زبانی

ببالا و رخسار هست آن سمنبر — چو سروی که بار آورد گلستانی

چو تیر است و من در غمش چون کمانم — شنیدی بفرمان تیری کمانی

نگار من آمد بلای دل من — خریدم بلای دلی را بجانی

زیانست عشق بتان عاشقان را — ندادست کس عاشقی را امانی

ز مدح خداوند من سود کردم — گر از عشق معشوق کردم زیانی

معین همه مملکت بوالمحاسن
که دارد ز سعد فلک ترجمانی

دل بری ای زلف جانان ستم بر جان کنی
از چه معنی خویشتن زنجیر نوشروان کنی

مشتری بسیار دیدم کو ز شب میدان کند
شب ترا بینم همی کز مشتری میدان کنی

زهره پنهان کرد مه را روت از زیر زمین
تو چو ماروتی چرا مر زهره را پنهان کنی

گر نه چون پور آذر بر نگار آذری
پس چرا آذر همی بر خویشتن ریحان کنی

ور نه چون معجز موسی چرا بر دست او
خویشتن را از پی جادو همی ثعبان کنی

مشک من کافور کرد پشت من چنبر شود
چون تو چنبر وار بر کافور مشک افشان کنی

گاه با پیکان مژگان کار من سازی بطبع
گه زره پوشی و پیکار مرا پیکان کنی

گه گره گیری و بر طرف قمر بازی کنی
گه کمر بندی و بر برگ سمن جولان کنی

گاه گردانی دلم چون گوی در میدان عشق
تا بمیدان شرف گوی دلم چوگان کنی

ای دل آنوقتی بمیدان شرف گردان شوی
کافرین فخر آل مصطفی دیوان کنی

سید سادات و خورشید امیران بوالحسن
کز شرف شاید که دیوان بحش طان کنی

تمام شد متغزلات دیوان قصاید امیر معزی سمرقندی رحمه الله حسب الفرموده

جناب الاکرم الافخم خواجگان دیوان همیون علیه عثمانیه

محمد پرتو افندی ادام الله تعالی عمره و دولته

سمت تحریر پذیرفت در دار السلام بغداد

بید اضعف العباد و احقرهم

محمد فکری الگلپایگانی

وله فی الترکیب

گر یار من ستمگر و عیار نیستی — اندر زمانه یار مرا یار نیستی

گر نیستی شکفته رخش چون گل بهار — اندر دلم ز عشق رخش خار نیستی

ایکاش دیده در رخ او ننگریستی — تا دل بجرم دیده گرفتار نیستی

گر غمزه خلیده از او نیستی چو تیر — رویم چو پود و پشت کمان وار نیستی

گر نیستی ز غالیه پرگار بر گلش — از غم دلم چو نقطه پرگار نیستی

ور آوری چو چنگ مرا در کنار خویش — چون زیر چنگ ناله من زار نیستی

گر نیستی ببوسه لب او شکر فروش — او را دل ملوک خریدار نیستی

ور قبله بتان چگل نیستی رخش — او را قبول قبله احرار نیستی

فرخنده فخر ملک مبارک نظام دین — تاج تبار رشید آل و قوام دین

تا جان تن بود غم جانان بجان کشم — سر بر نهم بخطش و خط بر جهان کشم

ور عذر خواهد آن بت و گر ناز گر شود — عذرش بدل پذیرم و نازش بجان کشم

چون ز آسمان مرا ز زمین آمدست ماه
من بر زمین چرا ستم آسمان کشم

گر یار من چو تیر کند دل بمهر من
بر آسمان بقوت تیرش کمان کشم

بهرم ز عشق رنج و زیانست روز و شب
هر روز رنج بینم و هر شب زیان کشم

ترسم که رایگان برود دل ز دست من
زیرا که بار عشق همی رایگان کشم

مور ضعیف بار گران چون کشد بجهد
من بار عشق دوست بدل همچنان کشم

بار گران زمانه کند بر دلم سبک
گر من بیاد خواجه شراب گران کشم

آموزگار صدر وزیران روزگار
پیرایهٔ مقدم میران روزگار

در عشق دوست دست بسر بر همی زنم
و آتش بصبر و هوش و خرد در همی زنم

چون بست پایم آن بت دلبر بدام خویش
بر سر ز عشق و آفت دلبر همی زنم

هر بار سهل بود که بر بر زدم ز عشق
این بار مشکلست که بر سر همی زنم

معشوق من چو هست سراپیش چو بتکده
من سال و ماه بتکده را در همی زنم

طوق کبوتر است سر زلف آن نگار
من همچو باز در طلبش پر همی زنم

نی نی که همچو چنگل باز است زلف او / من پر ز بیم او چو کبوتر همی زنم

بر سیرت قلندریانم ز بهر آنکه / مستم ز عشق و در ره قلندر همی زنم

لیکن مرا کسی نشناسد قلندری / چون پیش صدر دینی ساغر همی زنم

دستور روزگار و هنرمند راستین

آن صدر کاردان و خردمند راستین

ای ماه بر رخم ز بنفشه رقم مکن / اشکم چو رنگ خویش و چو آب بقم مکن

گر در جهان عشق نخواهی علم مرا / بر پرنیان ز عنبر سارا علم مکن

اندر غم تو سوخته گشتند عاشقان / بر عاشقان سوخته چندین ستم مکن

ای بی قلم نگاشته روی ترا خدای / از عشق روی خویش مرا چون قلم مکن

گر بایدت که کم نشود عشقت از دلم / بفزای در لطافت و از بوسه کم مکن

ور بایدت که فخر بتان عجم شوی / جز خدمت و ستایش فخر عجم مکن

آن صاحبی که یافت ز اقبال کام خویش

بر خصم خویش گشت مظفر چو نام خویش

ایزد چو در جهان بعنایت نگاه کرد   جاهش جهان و خلق جهان را پناه کرد

خورشید و ماه را چو بقدرت نگاه کرد   قدر بلندش افسر خورشید و ماه کرد

گردون چو روی ملک بعدلش سفید کرد   کیوان گلیم دشمن او را سیاه کرد

گیتی گشاد راه فنا بر مخالفان   هرکس که شد مخالفش آهنگ راه کرد

سهمش که موافقت ازکاه کوه ساخت   وهمش که مخالفت از کوه کاه کرد

سوگند خورد چرخ که با او وفا کند   بر خویشتن فرشتگان را گواه کرد

اسباب خرمی همه در بزمگاه اوست   خرم کسی که روی در آن بزمگاه کرد

هر پادشه که ملک بتدبیر او گرفت   مجلس سرای تاج و سزاوار گاه کرد

صدری که آسمان قدم روزگار اوست
یزدان نگهبان شب و روز یار اوست

آنی که خلق بر تو همه آفرین کنند   نامت ز مرتبه همه نقش نگین کنند

هستی بپایهٔ که همه زیر پای تو   گردون و پایه عرش فلک را زمین کنند

زانجا که جایگه پست بود دون قدر تو   گر بارگاه تو فلک هشتمین کنند

آیند روز و شب ز پس یکدگر مدام | تا بر در تو مرکب اقبال زین کنند

پوشند هر دو پیرهن از نور و از ظلام | تا رسمهای تو علم آستین کنند

نشگفت اگر چو خلد شود بزمگاه تو | زیرا که خدمت تو همه حور عین کنند

نعمت ترا سزد که بشادی همی خوری | زان قوم نیستی تو که نعمت دفین کنند

لختی بنه ز نعمت و لختی بده بخلق | لختی بخور که بار خدایان چنین کنند

در مدحت تو کار رهی با جلال شد
اسباب شعر او همه سحر حلال شد

ای فخر ملک ملک بتو سرفراز باد | بخت جوان و تازه و عشرت دراز باد

از چرخ قسم تو همه تأیید سعد بود | وز دهر بهر تو همه شادی و ناز باد

جام شراب و ساقی تو ماه و مشتری | با ماه و مشتریت شب و روز راز باد

بر خلق عالم است در خانه تو باز | بر روزگار تو در اقبال باز باد

تا باز صید گیر کند کبک را شکار | خصم تو همچو کبک و اجل همچو باز باد

تا خلق را برحمت ایزد بود نیاز | از خلق روزگار دولت بی نیاز باد

تا جامه را کنند طرازی بر آستین
نامت بر آستین سعادت طراز باد

وله فی الترکیب

ه فی الترکیب

بمن بگذشت ناگاهی جهان افروز دلخواهی — قدش نازنده چون سروی رخش تابنده چون ماهی

ز قیرش بر سمن دامی ز مشکش بر شکر مهری — ز سحرش در مژه تیغی ز سیمش در زنخ چاهی

بدو گفتم نگارینا زمانی بگذر از پیشم — که گر تو بگذری ماند بدست عاشقت آهی

تن من هست چون کاهی غم تو هست چون کوهی — کجا پیدا شود کوهی چه سنجد پیش او کاهی

ز مستی باز گمراهم من اندر وادی عشقت — مگر هنگام آن آمد که بنمائی مرا راهی

مرا گفتا که بنماید ترا راهی بسوی من — چو در چشمت پدید آید خیال من سحرگاهی

چرا با من سخن گوئی همی بر طرف بازاری — ترا با من سخن گفتن رسد در کنج خرگاهی

دو نافه زین دو زنجیرم مراهمست هر روزی — سه شکر زان دو یاقوتم مرا قوتست هر ماهی

غلام روی آن ماهم که گشتم خوش و خرم — که خوش لب عذرخواهی بود و خرم رهی دلخواهی

چو ماه من نباشد نیز در گیتی دلارامی — چو شاه من نباشد نیز در عالم شهنشاهی

بهادارن

جهانداری جوان دولت سرفراز عدو بندا
ابوالحارث ملک سنجر خداوند خداوندا

سمنبر دلبری دارم که پیشه دلبری دارد | همیشه دلبران دارم که از من دلبری دارد
پی لشکر گرفتم من ز بهر لشکری یاری | کسی گیرد پی لشکر که یاری لشکری دارد
باصل از آدم است آن بت چرا شد چون پری پنهان | پری را ماند از خوبی از آن خوی پری دارد
نگارم را بصورت چون نگار آزری مشمر | که نقش ایزدی دارد نه نقش آزری دارد
سر و سالار خوبانست و در غارت سر زلفش | بعیاری سری دارد نه کار سرسری دارد
چنو معشوق زیبا را بداور چون توان بردن | که با عشاق او داور هزاران داوری دارد
بشب چون حلقه انگشتری دارد جهان بر من | که زلف او ز شب بر مشتری انگشتری دارد
منجم را بگو دیدی که تابد مشتری در شب | کنون آن تافته شب بین که او بر مشتری دارد
امیر نیکو انستاد و از مشکست منشورش | چه منشوری که بر سوسن نسیم عنبری دارد
کند در پیش منشورش زمانه هر زمان خدمت | بدان ماند که از منشور مهر سنجری دارد
خداوندی که مهر او همی قیصر نهد بر سر | نهد مهر سلیمانی بپاشش بر سر قیصر

الا ای باد شبگیری بگو آن لعبت چین را
چراغ نسل خاقان را جمال آل تگین را

که تا دیدم رخ چون ماه و دندان چو پروین را
ز عشق تو نگهبانم همه شب ماه و پروین را

چنانی تو مرا در خور که شیرین بود خسرو را
چنانم من ترا عاشق که خسرو بود شیرین را

لبت مرجان شیرینست و چون با من سخن گوید
دهد مرجان شیرینت حلاوت جان شیرین را

گهی از سنبلم نسرین ز رازم پرده بردارد
چو سازد حلقهٔ زلفت ز سنبل پرده نسرین را

کند چوگان مشکینت همیشه با دلم بازی
که گوییست این دل مسکینم آن زلفین مشکین را

بزرهاند خیال تو بمی ماند وصال تو
که دل سفته شدست آزاد و جان سخرهٔ [illegible] را

یکی چون زر همی شادی فزاید طبع زبان را
یکی چون می همی رامش فزاید جان غمگین را

دلارام نواحی و داری دلبری آیین
بلی آیین چنین باشد دلارام نوآیین را

بشیرینی و زیبائی میان لشکر خوبان
مسلم شد ترا خوبی چو شاهی ناصرالدین را

جلال همت مختار و تاج ملت تازی
کزو باشد بزرگان را بزرگی و سرفرازی

جهانداری که پیروزیست در تیغ جهاندارش
همه آفاق را روزیست از دست گهربارش

همانا اختر سعدست دیدار همایونش
که روز و روزگار از همایون شد به دیدارش

بطلعت هست خورشیدی که بر گیتی همی تابد
طلوعش گرچه در شرق است در غربست آثارش

چو در ایوان قدح گیرد همه رادی بود شغلش
چو در میدان کمر بندد همه مردی بود کارش

فلک زانکس بتابد دل که تابد دل ز فرمانش
جهان زانکس بپیچد سر که پیچد سر ز گفتارش

بجوشد مغز در تارک ز بیم نوک پیکانش
بلرزد روح در پیکر ز سهم روز پیکارش

ز شهر و خانهٔ خصمان خروش و ناله برخیزد
چو گرد رزم برخیزد ز نعل اسب رهوارش

اگرچه گنج و ملک و لشکر و عدت بسی دارد
خدای عرش بس باشد نگهبان و نگهدارش

به پیروزی اگر یارش بود خالق سزا باشد
که نشناسم به پیروزی ز خلق اندر جهان یارش

جوانمردی و مردی هست در اخلاق او پیدا
بمردی و جوانمردی ندارد در جهان همتا

ولہ فی الترکیب

فصل زمستان رسید و فصل خزان شد
آب رزان خور که آبروی رزان شد

رخت بکاشانه بر که در چمن و باغ
زاغ پدید آمد و تذرو نهان شد

ولہ فی الترکیب

باد ز کهسار تیر برف بینداخت — شاخ درختان ز تیر او چو کمان شد

آب شمر پیش چشم آینه گون گشت — خاک زمین زیر پای غالیه سان شد

مرغ عقیقین سر از تنوره بر آورد — چنگل او لعل پاش و مشک فشان شد

شوشهٔ زر دید و دسته دستهٔ لاله — بال و پر او نگاه کن که چسان شد

ای صنم چنگ زن بمجلس عشرت — چنگ سبک زن کنون که جام گران شد

بود پیاله روان بدست حریفان — جام گران از پی پیاله روان شد

داروی ما جز شراب نیست که ما را — قوت دل شد شراب و قوت روان شد

خاصه شرابی که از فروغ و لطافت — درخور بزم خدایگان جهان شد

شاه جهانگیر سنجر بن ملکشاه — آنکه بدولت شدست بر ملکان شاه

کوه کنون میغ را گرفت ببر در — چادر کافور گون کشید بسر در

خوشتر و فرخنده تر بود بچنین وقت — باده بسر در مرا و یار ببر در

سلسله زلفی فشانده گل سمن بر — غالیه جعدی بنفشه در شکر در

شمس و قمر گرچه روشنند و درخشان
طعنه زند روی تو بشمس و قمر در

زانکه حجر چون دلش بکعبه سیاهست
روی بمالند حاجیان بحجر در

هست دل من بزیر حلقهٔ زلفش
همچو میانش بزیر بند کمر در

خوانده ام از دوستی پسر خود
تا شدم آسیمه سر بعشق پسر در

بوی دو زلفش همی چو جامهٔ یوسف
روشنی افزون کند بچشم پدر در

حور بهشتست چون سرود سراید
نغمهٔ او خوش بود بگوش بشر در

راست بدانسان که خوش بود گه بزم
نعرهٔ کوس ملک بگوش ظفر در

شاه جهانگیر سنجر بن ملکشاه
آنکه بدولت شدست بر ملکان شاه

شهرگشائی که خسروست عجم را
کام روائی که داورست امم را

آنکه دو بهر از جهان گرفت بشمشیر
جمله باقطاع داد خیل و حشم را

آنکه بخوارزم و نیمروز و خراسان
کوتهی از عدل اوست دست ستم را

آنکه بهند و بچین ز هیبت تیغش
کار تبه شد صنم پرست و صنم را

از در و دیوار او همی حسد آید — بیت حرم را و بوستان ارم را

از پس نام خدا و نام پیمبر — مرتبه از نام اوست لوح و قلم را

سیرت او پنج چیز را سبب آمد — دانش و فرهنگ و دین و جود و کرم را

هست شرف پنج چیز را ز خطابش — خطبه و منشور و شعر و زر و درم را

فخر بآثار اوست تا بقیامت — مرکب و تیغ و سپاه و کوس و علم را

ملک عجم هست زیر مهر نگینش — زانکه سزاوار گشت ملک عجم را

شاه جهانگیر سنجر بن ملکشاه
آنکه بدولت شدست بر ملکان شاه

پادشهی مال ده که بنده پذیرست — تا جوری داد ده که پاک ضمیرست

چون پدر و جد و خویش و عم و برادر — در خور ملک و سپاه و تاج و سریرست

دولت او دایره است خط بقا را — نقطه آن دایره سپهر اثیرست

حاسد او جفت آه و ناله زارست — مادح او جفت جام و ناله زیرست

تیر بلا گشت بر کمان خلافش — دیده بدخواه او نشانه تیرست

شاه جوان و وزیر شاه جوانست — بندهٔ فرمان خسرو عالم پیراست

از ملک العرش بر وزیر ثنا راست — چون ملک شرق میهمان وزیراست

او ز پدر یادگار شاه جهانست — وز خرد اندر جهان عدیم نظیراست

هست وزیر و مشیر چون پدر خویش — نیک وزیر است و نیک بخت مشیر است

ملک سپهر است و این وزیر مبارک — ماه تمام است و شاه مهر منیر است

شاه جهانگیر سنجر بن ملکشاه
آنکه بدولت شدست بر ملکان شاه

بار خدایا ترا خدای معین باد — دولت عالی ندیم و بخت قرین باد

ملک همه خسروانت زیر علم باد — گنج همه خسروانت زیر نگین باد

ناصر دین خدای و حافظ ملکی — کار تو ترتیب ملک و نصرت دین باد

بر سر دولت مدام و بر سر ملت — فر تو چون پر جبرئیل امین باد

گرچه ز چین تا بمصر راه دراز است — ملک تو از حد مصر تا در چین باد

از فلک و از ملک همیشه خطاب است — شاه زمان باد و شهریار زمین باد

هر که دلش در وفای تو چو کمان است
بر تن و جانش ز حادثات کمین باد

از مه و پروین و از مجره و شعری
اسب ترا نعل و تنگ و مقود و زین باد

ساقی تو حور باد و جام تو کوثر
بزم تو از خرمی چو خلد برین باد

از تو دل و خانه و وزیر تو امروز
هست خوش و خرم و همیشه چنین باد

وله فی الترجیع

رنگ من بر گل نقاب از سنبل پرتاب کرد
لاله نعمان حجاب لؤلؤ خوشاب کرد

لعل رنگ شکرین او مرا بی رنگ کرد
تاب زلف عنبرین او مرا در تاب کرد

دید در سنجاب و مشک ناب نرمی و خوشی
سینه چون سنجاب و زلفین همچو مشک ناب کرد

فتنه را پیش گل خود روی و پیش مشک موی
سایبان از مشک ناب و پرده از سنجاب کرد

تا لشکرگه نمود آن شکر عناب رنگ
شکر و عناب در بازار لشکر غاب کرد

چون دل صافی و لب عناب و شکر بس چرا
سوخته خون دل من شکر و عناب کرد

تا که از من کرد پنهان آن رخ چون آفتاب
درد هجر او رخ من زرد چون مهتاب کرد

ما ز بس

وله ترجیع

تا چو آتش کرد رخساره چو آب از من گریخت
بستر و بالین من پر آتش و پر آب کرد

چون خیال چشم پر خوابش بچشم من رسید
چشم پر خوابش همه شب چشم بی‌خواب کرد

صورت ابروش چون محراب کردم همچنانک
بخت فرخ درگه صدر اجل محراب کرد

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

چون نگارم خال مشکین بر رخ رنگین زند
نقطها گویی ز عنبر بر گل و نسرین زند

چون ز شرم و خویشتن داری نهد بر هم دو لب
از عقیق و لعل گویی قفل بر پروین زند

گر ببیند روی چون دیبای او بازارگان
طعنه اندر ششتر و بغداد و قسطنطین زند

ور بهند و چین فرستد نسختی از روی خویش
آتش اندر جان نقاشان هند و چین زند

بامدادان لعبت خوش لب بهر بوی خوش
چون گلاب پارسی بر زلف مشک‌آگین زند

راست پنداری بدست خویش رضوان در بهشت
آب کوثر برکشد بر روی حور العین زند

از لب شیرین او هر گه که خواهم بوسه‌ای
برفروزد روی و دندان بر لب شیرین زند

تا همی بیند محل حسن خویش و عشق من
عار دارد زانکه لاف از خسرو و شیرین زند

گر ملک بر آسمان و عرش باید بودی او — آسمان را کله بند و عرش را آذین زند
بر امید دیدن او همچو مرغان پر و بال — گرد لشکرگاه و درگاه معین الدین زند

آفرین بادا ز فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

دوش وقت نیم شب پیغام یار آمد مرا — یا بباغ دل گل شادی ببار آمد مرا
از پس پیغام نزدیک من آمد یار من — یا ز گردون ماه تابان در کنار آمد مرا
راست گویی از هوا در دام من صیدی فتاد — یا بکف ناگاه دری شاهوار آمد مرا
موی و روی و اشک من سیم و زر و یاقوت بود — هر سه از بهر وصال او بکار آمد مرا
رنگ رخسار و لب او چون گل و چون لاله بود — فصل تابستان همی فصل بهار آمد مرا
از گل و از لاله او اندر آن ساعت بچشم — خانه همچون گلستان و لاله زار آمد مرا
بی لب او چون مزاجم سرد بود از آتشی — از لب او شهد و شکر سازگار آمد مرا
آفرین بر یار باد و آفرین بر وصل یار — کاین همه شادی ز یار و وصل یار آمد مرا
گرچه وصل او مرا هنگام صبح آید بسر — از دو یاقوتش سه شکر بدیه کار آمد مرا

چون جهان را بوی خلد آمد ز باد صبحدم | بوی اقبال وزیر شهریار آمد مرا

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

آنکه بخت او علم بر گنبد گردون کشید | آنکه رای او قلم بر طالع میمون کشید

گنجهائی کز سعادت ساخت بهر شب آسمان | رای او هر روز پیش شاه روز افزون کشید

بر لب دریای اقبالش گهر جوید همی | پهلوانی کو سپاه از ساحل جیحون کشید

گر کشید اسکندر از ظلمت همی یاقوت سرخ | کلک او پس لؤلؤ مکنون ز ظلمت چون کشید

آب حیوان گشت ظلمت در دوات او مگر | کلک او از آب حیوان لؤلؤ مکنون کشید

آنکه بر مهرش قدم ز نعمت قارون نهاد | وانکه در کینش نفس ز محنت قارون کشید

بر حسود او کشید اختر کمان دشمنی | همچو لیلی کو کمان قهر بر مجنون کشید

او کشید آخر بروی کین خود از بدسگال | کین جمشید آخر از ضحاک افریدون کشید

خلق چون یعقوب و عدلش چون پیامبر یوسف است | بوی او از پیش اخوان جمله را پیراهن کشید

پیش یزدان در قیامت برده ها روز جزا | رنجهائی کو ز بهر ملک و دین اکنون کشید

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

تا معین الدین وزیر خسرو عالم بود / عالم از عدلش بهشت تازه و خرم بود

در پناه دولت او بنده و آزاد را / تا ز نعمت پیش باشد رنج و محنت کم بود

تا سر او سبز باشد روی ما گلگون بود / تا دل او شاد باشد جانها بی غم بود

رسم خوب او نظام ملت احمد بود / نفس پاک او جمال گوهر آدم بود

خاتم نصرت بود در دست مجاهد را / تا که نام و کنیت او نقش آن خاتم بود

چون عدو را خیره باید کرد موسی کف بود / چون ولی را زنده باید کرد عیسی دم بود

تا که باشد مجلس او کعبه عز و شرف / پای و دست او مقام و چشمه زمزم بود

تا سرای ملک را معمار باشد عدل او / فرع آن باشد بلند و اصل آن محکم بود

هر دلی کو را جراحت کرد تیغ نائبات / آن جراحت را ز توقیعات او مرهم بود

کلک او را چون صدف خوان و بنانش را چو یم / زانکه لؤلؤ در صدف باشد صدف در یم بود

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را / صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

هست چشم حاضران در شرق بر آثار او هست گوش غایبان در غرب بر اخبار او

خواب من از دولت بیدار او باشد که هست عالم اندر خواب امن از دولت بیدار او

همچنان کز ابر نیسان تازه گردد بوستان تازه گردد جان ز لفظ و کلک گوهربار او

نعمت قارون شود پالوده با انعام او پیکر گردون شود فرسوده در پیکار او

کرفد و خشم کردن بود کار دیگران نیست اکنون جز صلاح و ختم کردن کار او

سیرت و رفتار ایشان بود کسر دین و داد جبر آن کسر آمد اکنون سیرت و رفتار او

پشت دین است او بفضل و هست دولت پشت او یار خلق است او بعدل و هست خالق یار او

مصلحت باشد سپاهی را پیک تیر او منفعت باشد جهانی را ز یک گفتار او

تا که او را بخت برنا باشد و فرهنگ پیر پیر و برنا را سعادت باشد از دیدار او

هر که بر دل کینه و آزار او صورت کند بشکند بازار او از کینه و آزار او

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

سیرت او بر سر آزادگی افسر نهاد نامه او از شرف هر سروری بر سر نهاد

وز مبارک رای ملک آرای او خسروی / روی سوی درگه شاه جهان سنجر نهاد

دست همت در جوانمردی بعالم بر گشاد / پای دولت در خداوندی بگردون بر نهاد

عاملان را در ممالک خلعت و منشور داد / عالمان را در مساجد کرسی و منبر نهاد

جان پیغمبر بدو شادست کو از داد و دین / در شریعت سنت و آیین پیغمبر نهاد

کوه را هست از گرانسنگی حلمش نیستی / زین سبب در کوه یزدان معدن گوهر نهاد

از وقارش عاریت دارد زمین آهستگی / در زمین از بهر آن خورشید کان زر نهاد

فال مدح او رهی از دفتر قرآن گرفت / آیه رحمت برآمد روی بر دفتر نهاد

مدح او حق است و گردون از پس عهد دراز / نیک عهدی کرد تا حق در کف حقور نهاد

در ضمیرم گاه مدح او همه گوهر نشاند / در دهانم گاه شکر او همه شکر نهاد

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

از معانی لفظ او پیرایه ایام باد / وز معالی رای او همسایه اجرام باد

قاسم الارزاق کرد اقلام او را کارگر / خلق هفت اقلیم را ارزاق از آن اقلام باد

صید صیاد اجل باد بدخواهان او
پوست بر اندام ایشان بر مثال دام باد

دولت پیروز او را هر سرکش رام باد
همت میمون او را چرخ توسن رام باد

کلک او را از نوشتن گر زمان آرام نیست
ملک را از کلک بی آرام او آرام باد

نقش کلک مشکبارش زیور ناهید باد
نعل اسب بادپایش افسر بهرام باد

تا که باشد نام و کام و دشمنی و دوستی
دوستان او بکام و دشمنش بدنام باد

تا که باشد نطق را و نام را چیزی فزون
عز و جاه او فزون از نطق و از اوهام باد

تا که باشد قبله اسلامیان بیت الحرام
بارگاه فرخ او قبله اسلام باد

تا که باشد فرخ و پدرام ایام بهار
روزگار او سراسر فرخ و پدرام باد

وله غزل

دلم را یاری از یاری ندیدم
غمم را هیچ غمخواری ندیدم

بقاف عشق بر سیمرغ شادی
اگر دیدی تو من باری ندیدم

امید راحتی اندر که بستم
کز او در حال آزاری ندیدم

دلم را با دهانت کاری افتاد
کزان دربسته‌تر کاری ندیدم

بهر باری شود زلف تو درهم
بسان او سبکساری ندیدم

با من امروز آن شکرلب را زبانی دیگر است
وز لطافت بر زبان او نشانی دیگر است

در وفاداری بجان من بسی سوگند خورد
تا نگویم من که سوگندش بجانی دیگر است

آفتاب دیگرش خوانند در لشکر همی
زانکه لشکرگاه سلطان آسمانی دیگر است

شاه گیتی بوالمظفر کز فتوح و از ظفر
در جهان مختصر گویی جهانی دیگر است

این شوخ سواران که دل خلق ستانند
گویی ز که زادند بگو [illegible]

مشکین خط و شیرین سخن و غالیه زلفند
سیمین بر و زرین کمر و موی میانند

سروند و لیکن همه چون بدر منیرند
ماهند و لیکن همه چون سرو روانند

ولـه قطعه

فخر کردی که نسب دارم از آبای کرام
همه مشهور بجود و کرم و آزادی

وله قطعه

راست گفتی پدرانت همه یکسان بودند | بد تو بودی بحقیقت که از ایشان زادی

وله رباعیات

تا از برم آن یار پسندیده برفت | آرام و قرار از دل شوریده برفت
خون دلم از دیده روانست از آنکه | از دل برود هر آنچه از دیده برفت

در عشق توام امید بهروزی نیست | وز عهد شب وصال تو روزی نیست
از آتش تو دلم چرا مے سوزد | چون هیچ ترا عادت دلسوزی نیست

ای شاه زمین بر آسمان داری تخت | سست است عدو تا تو کمان داری سخت
حمله سبک آری و گران داری رخت | پیری تو بتدبیر و جوان داری بخت

آتش تیغی و تا بمحشر تف تست | باران سپهی و هفت کشور صف تست
جم دولتی و توام دین آصف تست | دریا کفی و همه جهان در کف تست

وله ر

ای شاه فلک یاد ترا نوش کرفت	شمشیر ترا ظفر در آغوش کرفت
اقبال ترا غالیه بر دوش کرفت	ادبار مخالف ترا کوش کرفت

شاها چو دلت در صف تدبیر آید	اورا مدد از عالم تقدیر آید
تیغ تو جهان کرفت آری شک نیست	آنرا که تو برکشی جهانگیر آید

ایزد که بنای دولتت عالی کرد	نگذاشت که خصم با تو همتائی کرد
کر خصم نکرد دل زکینت خالی	اندیشهٔ تو جهان ازو خالی کرد

ماهی که ز مهر تست نقصان نبرد	دردی که ز کین تست درمان نبرد
هرکس که ترا بطوع فرمان نبرد	کر عالم جان شود ز تو جان نبرد

چون شاه جهان کمان کشیدن کیرد	پیروزی از آسمان رسیدن کیرد

هرتیر

هر تیر کز آسمان پریدن گیرد
فتحی دگر از ظفر دمیدن گیرد

از هیبت تو بهند کفار نماند
وز نصرت تو بروم زنار نماند
با عدل تو در زمانه تیمار نماند
با جود تو در خزانه دینار نماند

ای گوی زنخ سخن ز کویت گویم
وی موی میان ز عشق مویت مویم
گر آب شوم گذر بجویت جویم
ور سرو شوم به پیش رویت رویم

خصمی که بر او فسوس کرد اختر او
او را سـ علمی داد نه اندر خور او
گر عهد تو بشکست دل اندر بر او
سر دل او گشت قضای سر او

ای کرده سپهر و اختران یاری تو
فخر است جهان را بجهانداری تو
مستند مخالفان ز هشیاری تو
بخت همه خفته شد ز بیداری تو

دربر ملکا دل توانگر داری		دریای محیط است که در بر داری

اندر کف جام و بر سر افسر داری

مه بر کف و آفتاب بر سر داری

سمت تحریر پذیرفت در دار السلام بغداد بتاریخ

بیست هشتم صفر الحرام مطابق سنه

مائتین و تسعه و خمسین بعد الالف

وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله

الطاهرین و اصحابه الغر

المیامین



